

سخنران. ۲ «استاذٌ س»: استاد کنفرانسیه، معلم دانشگاه که کرسی استادی ندارد، مدرّس دانشگاه.

Lecturer (E)

المُحَاضِرَة (ح ض ر): ۱. مصدر حاضَرَ. ۲. مؤنثٌ مُحَاضِر.

۳. حاضر جواب بودن، حاضر جوابی. ۴. با طرف دعوی نزد صاحبان قدرت و حاکمان برای دادخواهی رفتن.

۵. مشاهده کردن، گواه بودن. ۶. جنگ تن به تن، پیکار.

۷. مسابقه دو. ۸. خطابه، سخنرانی علمی یا ادبی، کنفرانس. ۹. درسی که استاد به دانشجویان دهد، تدریس، القای درس.

المُحَاضِن ج: ۱. مَحْضَن و مَحْضِن. و ۲. مَحْضَن و ۳. مَحْضَنَة.

المُحَاضِئِج ج: مَحْضَاج.

المُحَاضِر ج: ۱. مَحْضَار. ۲. مَحْضِر.

المُحَاط (ح و ط): ۱. مصدر. ۲. زمینی که گرداگرد آن دیوار کشیده شده باشد، محصور. ۳. زمینهای پیرامون قوم و ستوران آنها، محدوده.

المُحَاطِب ج: مَحْطَب.

المُحَاط ج: ۱. مَحْط و مَحْطَة. و ۲. مَحْط و مَحْطَة.

المُحَاطِی ج: مَحْطِیَة.

المُحَافِد ج: ۱. مَحْفَد. و ۲. مَحْفَد.

المُحَافِر ج: مَحْفَر و مَحْفَرَة.

المُحَافِر (ح ف ر): ۱. فاعل حافَرَ. ۲. کلاکاموش که راههای پر پیچ و خم و طولانی برای لانه خود حفر کند.

«فلانٌ أروغٌ من یربوعٍ به»: فلانی از کلاکاموش حيله گرتتر است. ج: مُحَافِر.

المُحَافِص ج: مَحْفَصَة.

المُحَافِظ ج: مَحْفَظَة.

المُحَافِظ (ح ف ظ): ۱. فاعل حافَظَ. ۲. محافظه کار، کهنه گرای، سنت گرای. ۳. دفاع کننده از شرف و ناموس خود. ۴. نگهبان، مراقب، پاسبان. ۵. والی، استاندار.

المُحَافِظَة (ح ف ظ): ۱. مصدر حافَظَ. ۲. یکی از تقسیمات کشوری که استاندار آن را اراده می کند، استانداری، استان.

۲. مَحْضَن (جای خوب). و ۳. مَحْضَنَة. ۴. (به صیغه جمع): قسمتهای زیبای اندام انسان چون ریش در مردان.

المَحَاسِين ج: مَحْسان.

المَحَاش (ح و ش): ۱. مصدر. ۲. اثاث و رخت خانه، کالا.

المِحَاش: جماعتی از چند قبیله که پیرامون آتشی گرد آیند و سوگند خورند و هم پیمان شوند.

المُحَاش ج: ۱. مَف. ۲. سوخته.

المُحَاشِد (ح ش د) ج: مَحْشَد.

المَحَاشِر ج: مَحْشَر و مَحْشِر.

المَحَاش ج: ۱. مَحْش و ۲. مَحْش و ۳. مَحْشَة و ۴. مَحْشَة.

المَحَاشِی و مَحَاشِی ج: مَحْشِی.

المَحَاص: ۱. مبالغة ماجص. ۲. (از فلاتها): دشتی که با سختی و کوشش تمام در آن راه پیمایند. ۳. «سرابٌ أو برقٌ س»: آب نما یا آذرخش بسیار درخشنده.

المِحَاص ج: مَحْص.

المُحَاص (ح ص ص): شریک، مساهم، هم حصه (المو).

المُحَاصَة (ح ص ص): شرکت، مساهمت. هم حصه شدن در سود و زیان (المو).

المَحَاصِب ج: مَحْصِبَة.

المَحَاصِد ج: مَحْصَد.

المَحَاصِر ج: مَحْصَرَة.

المُحَاصِر (ح ص ر) فاعل حاصَرَ: محاصره کننده.

المُحَاصِر (ح ص ر) مفعول حاصَرَ: محاصره کننده.

المَحَاصِل ج: مَحْصَل.

المَحَاصِن ج: مَحْصَن.

المَحَاصِنِیل ج: مَحْصُول.

المِحَاص ج: مَحْص.

المَحَاصِر (ح ض ر) ج: مَحْضَر. ۲. سرچشمه ها، آبشخورها.

المُحَاصِر (ح ض ر) فاعل حاصَرَ: ۱. کنفرانس دهنده،

یک زمان. ۴. باطل، ناحق. ۵. کج، مایل. ۶. سخنی که از اصل خود بگردیده باشد، (اصطلاحاً) حرف عوضی.

المحالی ج: میخلأ و میخلأة.

المحالیب ج: ۱. میخلب. و ۲. میخلب.

المحالة (م ح ل، ح و ل): ۱. مصد مَحَل. ۲. مکر و حيله، نیرنگ. ۳. چرخ یا قرقره‌ای بزرگ. ۴. هر یک از مهره‌های پشت. ۵. دنده‌ها. ۶. چوب داربست بتایی و مانند آن. ۷. مهارت، کاردانی، زبردستی. ۸. قدرت تصرف در کارها. ج: محال و محاول. ۹. «لا محالة من الأمر»: به‌طور قاطع، ناچار، ناگزیر، بی‌گمان، بدون شک.

المحالیج ج: میخلج و میخلجة.

المحالیق ج: میخلق.

المحال ج: ۱. مَحَل. ۲. مَحَلَة.

المحالیج ج: میخلج.

المحالیید (به صیغه جمع): شترانی که شیر آنها رو به کمی نهاده (قا، منت).

المحال ۱ ج: مَحَلَة. ۲. (از گوسفندان): گوسفندی که بی‌زایمان در پستانش شیر جمع شده باشد.

المحالیس ج: محلس.

المحالیق ج: میخلق.

المحامة (ح م ی): ۱. مصد حامی. ۲. شغل وکیل مدافع، مدافعه، دفاع، وکالت دادگستری.

المحامید ج: مَحْمَدَة.

المحامیر ج: میخمر.

المحامیص ج: میخمصة.

المحامیص ج: مَحْمَص و مَحْمَص.

المحامیل ج: ۱. مَحْمِل. و ۲. میخمل.

المحامیل (ح م ل): ۱. فاعل. ۲. آن که بر جواب گفتن به کسی قادر باشد ولی به ملاحظه دوستی تحمل کند و حرفی نزنند، شکیبیا و بردبار در جواب گفتن.

المحامم (ح م م): ۱. فاعل. ۲. حامم. ۳. علی‌الشیء: پایدار و استوار بر چیزی یا امری.

المحامی (ح م ی): ۱. فاعل. ۲. وکیل مدافع که از حقوق اطراف دعوی دفاع می‌کند. وکیل دادگستری.

المحاف ج: میخفة.

المحافل ج: مخفل.

المحافل (ح ف ل) ۱. فاعل. ۲. آن که اصل و نسب خود را حفظ کند. ۳. برتری جوی در قدرت و ثروت.

المحافیر ج: محافیر.

المحاق: ۱. رو به کاهش نهادن ماه پس از بدر تمام بودن. ۲. آخر ماه که قرص ماه در آن پنهان باشد. ۳. دلپالی. ۴. سه شب آخر ماه قمری.

المحاقیر ج: مَحْقَرَة.

المحاقف ج: میخفف.

المحاقیل ج: میخفلة.

المحاقلة (ح ق ل): ۱. مصد حافل. ۲. فروختن کشت دانه برنیاورده.

المحاقن ج: ۱. میخفن. و ۲. میخفنة.

المحاقین ج: میخقان.

المحاكة (ح و ک): جایی (حیاکه) پارچه‌بافی، دکان بافنده، کارگاه جولا‌هه. ج: محاوک.

المحاك ج: مَحْك.

المحاكیم ج: مَحْكَمَة.

المحال (م ح ل، ح و ل) ۱ ج: محالة. ۲. چرخ یا قرقره بزرگ. ۳. نوعی زرو زیور و آرایه و جلپه. ۴. حيله، چاره. ۵. کاردانی، استادی، زبردستی، زیرکی. ۶. کمر، وسط پشت انسان. ۷. مهره‌های پشت، واحد آن محالة است. ۸. محالة.

المحال ۱ ج: مَحَل. و ۲. مَحَلَة. ۳. مصد مَحَل و مَحَل و مَحَل و مَحَل. ۴. نیرنگ، حيله. ۵. ستیزه، مجادله. ۶. رنج، عذاب. ۷. نیرو، سختی و صلابت. ۸. مرگ، هلاک.

۹. تدبیر، سیاست، اداره کردن. «هُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ» (قرآن مجید ۱۳/۱۳): او سخت‌سیاست است. ۱۰.

دشمنی. ۱۱. جستن چیزی همراه با چاره‌جویی و حيله‌گری و زرنگی.

المحال (ح و ل): ۱. مف. ۲. ناشدنی، غیر ممکن، امکان‌ناپذیر. ۳. جمع دو حالت متناقض در یک چیز و



المحالة

- المَحَامِیْنِج** ج: میخامح.
- المَحَامِیْر** ج: میخمر.
- المَحَامِیْنِیْق** ج: میخماق.
- المَحَايِث** (ح ن ث) ج: مَحْنَث، جاهای گناهما، مکانهای گناه.
- المَحَانِیْق** ج: مَحْنِیْق.
- المَحَانِی و مَحَانِ** ج: ۱. مَحْنَاة. ۲. مَحْنُوَّة. ۳. مَحْنِیَّة.
- المَحَانِیْق** (به صیغه جمع): شتران لاغر یا فربه (از اضداد، قا، منت).
- المَحَاوِر** ج: ۱. مَحْوُور. و ۲. مَحْوُورَة و مَحْوُورَة.
- المَحَاوِیْق** ج: مَحْوُوقَة.
- المَحَاوِل** ج: مَحَال.
- المَحَاوِلَة** (ح و ل): ۱. مص حاوّل. ۲. اقدام برای انجام هر کار. اقدام برای ارتکاب جرم. کوشش.
- المَحَاوِی** ج: ۱. مَحْوَاة. و ۲. مَحْوِی.
- المَحَاوِیْج** (ح و ج) ج: مَحْوِیْج، نیازمندان.
- المَحَاي و مَحَايِ** ج: مَحْیَا.
- المَحَايَا** ج: مَحْیِی، مَحْیَا.
- المَحَايِد** (ح ی د) فا - حَايِد: بی طرف.
- المَحَايِیْن** ج: میخیان.
- المِخْبَار** (ح ب ر): زمین پُر گیاه و نرم و هموار. ج: مَحَابِیْر.
- المِخْبَاض** (ح ب ض): چوبی بزرگ که با آن عسل جمع کنند، چوب انگبین رویی. ج: مَحَابِیْض.
- المُحِبَّة** (ح ب ب): فا، «امْرَأَة مُحِبَّة لزوجها أو مُحِبَّة له»: زن دوستدار شوهر خود (مذکر و مؤنث در آن یکسان است).
- المُحِبَّة** (ح ب ب): ۱. مصدر میمی. ۲. دوستی، مهر، مَحَبَّة «الْوَطَن»: وطن دوستی، میهن دوستی. «شَ الفِضیلة»: دانش دوستی. ۳. خواست درونی، میل، دلبستگی، عشق. ۴. [فلسفه]: عِلَّت و علاقه گرد آمدن اشیاء و سازواری با هم، سازگاری اجزاء هستی.
- المِخْبَرَة** (ح ب ر): گوسفندی که در چشمانش نقطه‌های سیاه و سفید باشد.
- المُحَبِّک** (ح ب ک): ۱. مف - حَبَّک. ۲. (از مویها): موی مجعد. ۳. (از بناها): بنای محکم و استوار. ۴. (از پارچهها): پارچه راه راه، خطدار.
- المُحَبِّل** (ح ب ل): ۱. مف - حَبَّل. ۲. موی بافته شده. ۳. موی مجعد. ۴. ریمان، رسن.
- المُحَبِّب** (ح ب ح ب): ۱. فا. ۲. شخص کم غذا یا بد غذا و سست و بی حال، آن که ضعف تغذیه دارد.
- المُخَبَّرَة** (ح ب ر): دوات. ۲. موجب و مایه خوشحالی «الأصْفیاء ش»: پاکان موجب شادمانیند. ج: مَحَابِر.
- المِخْبَرَة** (ح ب ر): دوات. ج: مَحَابِر.
- المِخْبِیْس** (ح ب س): زندان. ج: مَحَابِیْس.
- المِخْبِیْس** (ح ب س): ۱. پارچه‌ای که بر روی فرش و مانند آن کشند، روفرشی. ۲. آخور. ج: مَحَابِیْس.
- المُخَبَّرَة** (ح ب س): ۱. زندان، بازداشتگاه. ۲. جایگاه زاهدان و گوشه‌نشینان که خود از مردم بریده‌اند. ج: مَحَابِیْس.
- المِخْبِض** (ح ب ض): ۱. چوبی که با آن عسل جمع کنند، چوب عسل رویی. ۲. کمان پنبه زنی، کمان حلاجی. ۳. یکی از تارهای عود. ج: مَحَابِیْض.
- المُخَبِّک** (ح ب ک): کمرگاه که جای بستن کمر بند و بند شلوار است. ج: مَحَابِک.
- المُخَبِّل** (ح ب ل): ۱. هنگام باردار شدن، زمان بارداری، دوران حاملگی. ۲. کتاب نخستین، لوح محفوظ. ج: مَحَابِل.
- المُخَبِّل*** (ح ب ل): اصل زهدان، کیسه زجم، بچه دان زن. ج: مَحَابِل. - حَبَّل.
- المُخَبَّنَطِی** (ح ب ن ط، ح ب ط أ): ۱. فا. ۲. مرد کوتاه کلان شکم، کوتوله شکم‌گنده. ۳. چیزی کوتاه که از کوتاهی به زمین چسبیده باشد مانند گلستگ. ۴. آن که چیزی را به تأخیر اندازد، عامل تأخیر. ۵. آن که از درخواست خودداری کند. ۶. خشمگین.
- مَحَّت** - مَحْتَأ ه: او را خشمگین کرد، او را مالامال از * غیر از مَهَبِل است که راه و دهانه زهدان است. - مَهَبِل. مؤنث.

- خشم کرد.
- مَحَّتْ مَحَاتَةً الْيَوْمَ: روز بسیار گرم شد.
- المَحَّت: ۱. مص. مَحَّت. ۲. خردمند و دانا، تیزخاطر.
۳. سره و خالص، ناب «هو عربتی س»: او عرب‌زاده و خالص است. ج: مَحْتَاء. ۴. چیز سخت. ۵. روز بسیار گرم. ج: مِحَات و مَحْتوت.
- المُحْتَاء ج: ۱. مَحْت (معانی ۲ و ۳). ۲. مَحْتِیت (معنی ۱).
- المِخْتَات (ح ت ت): درختی که میوه نارسیده و برگ بسیار بریزد مَحْتوت.
- المُخْتَالَة (ح ی ل): ۱. مؤنث مُخْتَال مَحْتَال مَحْتَال. ۲. «أَرْض س»: زمینی که باران بدان نرسد.
- المُخْتَبِل (ح ب ل): ۱. مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْفَرَس»: پیوندگاه سم با دست و پای اسب، مَجج دست و پای ستور.
- المُخْتَم (ح ت م): مَحْتَم: حتمی شده مَحْتوم.
- المُخْتَبِن (ح ت ن): چیز هموار.
- المُخْتَجَز (ح ج ز): ۱. مَف مَف مَف. ۲. جای بستن شلوار، کمر.
- المُخْتَجَز (ح ج ز): ۱. مَف مَف مَف. ۲. آن که کمر خود را با ریسمان یا بندی ببندد.
- المُخْتِد (ح ت د): ۱. اقامتگاه. ۲. تبار، نژاد، اصل، دودمان. «هو کریم س»: او والاتبار است. ۳. طبع، نهاد، سرشت. طبیعت. ج: مَحَاتِد.
- المُخْتِر (ح ت ر): ۱. مَف مَف مَف. ۲. آن که به آذوقه قوم زیان زند. ۳. آن که از بخل بر خانواده خود روزی را تنگ گیرد.
- المُخْتَرَف (ح ر ف): ۱. مَف مَف مَف. ۲. جای حرفه و کسب، کارگاه، آتلیه نقاشان و مجسمه‌سازان و مانند آنها.
- المُخْتَرَف (ح ر ف): ۱. مَف مَف مَف. ۲. پیشه‌ور، هنرمند. ۳. حرفه‌ای، ورزشکار و مانند او.
- المُخْتَسِب (ح س ب): ۱. مَف مَف مَف. ۲. مأمور حکومت که به اموال و اوزان و مقیاسهای شهر و
- کارهای مردم می‌رسد. ۳. عهده‌دار ضبط اموال برای حکومت، صاحب جمع اموال.
- المُخْتَشِد (ح ش د): ۱. مَف مَف مَف. ۲. آن که در کار خود نیک بکوشد، کوشا در کار خود. ۳. آنبوه، ازدحام کرده.
- المُخْتَشِم (ح ش م): مَحْتَشَم: باحشمت و شکوه.
- المُخْتَصِر (ح ص ر): ۱. مَف مَف مَف. ۲. شیر بیشه.
- المُخْتَضِر (ح ض ر): ۱. مَف مَف مَف. ۲. مُشْرِف به مرگ، شخص در حال جان‌کندن. ۳. دیوانه، مبتلا به جنون.
- المُخْتَضِر (ح ض ر): ۱. مَف مَف مَف. ۲. شهری، شهرنشین. ۳. آن که به شهر درآید.
- المُخْتَضِن (ح ض ن): ۱. مَف مَف مَف. ۲. آغوش، کنار، بر، بَغل.
- المُخْتَطِر (ح ط ر): ۱. مَف مَف مَف. ۲. حظیره‌ساز، آلاچیق یا پرچین‌ساز. ۳. صاحب حظیره و باغچه محصور.
- المُخْتَفِد (ح ف د): ۱. مَف مَف مَف. ۲. «سِيف س»: شمشیر بَران.
- المُخْتَفَل (ح ف ل): مَحْتَفَل. ۱. انجمن، محفل، محل گرد آمدن مردم. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: بیشترین بخش از کار، مَعْظَم امر، عمده کار.
- المُخْتَقَر (ح ق ر): مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: بیشترین بخش از حقیر شده.
- المُخْتَقِر (ح ق ر): مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: بیشترین بخش از خوارکننده.
- المُخْتَقِن (ح ق ن): ۱. مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: بازدارنده، نگهدارنده. ۲. [پزشکی]: نسجی که در آن خون بسیار جمع شده باشد.
- المُخْتَكِر (ح ک ر): مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: احتکارکننده، حبس‌کننده کالا در انبار در انتظار گران شدن قیمت.
- المُخْتَل (ح ل ل): مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: اشغال‌کننده، چیره شده.
- المُخْتَلِم (ح ل م): مَف مَف مَف. ۲. «سُ الْأَمْرِ»: بالغ شده.

المُخْتَلِّ (ح م ل): ۱. مف - إختَمَل. ۲. جایز، ممکن، محتمل. ۳. سَبَك و بانشاط، شادمان. ۴. خشمگین.
المُخْتَلِّك (ح ن ك): ۱. فا - إختَنَك. ۲. آن که در سن و عقل به کمال رسیده. ۳. آزموده، جهان‌دیده، باتجربه.
المُخْتَوَى (ح و ی): ۱. مف - إختَوَى. ۲. مضمون، درون‌مایه. ج: مَخْتَوِيَات.

المَخْثَاة (ح ث ی): معدن سنگ شنی.
المِخْتَلِّ (ح ث ل): لاغر، نزار.
المُخْتَلَّة: چارپایی که به سبب بد چریدن لاغر و نزار شده باشد.



المِخْتَلِّ

مَخَجٌ - مَخَجًا ۱. اللحم أو العود: گوشت یا چوب را پوست کند. ۲. - اللبَن: شیر را زد تا کره آن را بگیرد.

۳. الدَّلْو: سطل را در آب جنباند تا پُر شود. ۴. - الجلدُ أو الحبل: پوست یا رسن را مالید تا نرم شود. ۵. - ت الریح الأَرْض: باد خاک زمین را تراشید و برد. ۶. - شيئاً عن شيء: آن چیز را از روی آن چیز دیگر سایید و بخوبی پاک و محو کرد. ۷. شتاب کرد.

مَخَجٌ - مَخِجًا ۱. فی سیره: در راه رفتن رویه زمین را کند. ۲. - فی حدیثه: در سخن خود دروغ گفت.

مَخِجٌ - مَخَجًا: دروغ گفت.
المَخَجَاءُ (ح ج أ): پناهگاه. ج: مَخَاجِي.

المَخْجَاة (ح ج ی): سزاوار، شایسته، لایق (برای مفرد و جمع یکسان است). «أنه لَمَخْجَاةٌ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا»: سزاوار است که فلان کار را بکند. - الحَجِي، الجَدِيْر (معنی ۲).



المِخْجِين

المِخْجَاة (ح ج ج): ۱. میل جزّاحی، سوند. ۲. مرد بسیار ستیزه‌جو، بسیار خصومت‌ورزنده. ج: مَخَاجِي.

المِخْجَام (ح ج م): ۱. همواره سرافکننده و خموش. ۲. آن که از ترس بسیار عقب‌نشینی کند. ج: مَخَاجِم.

المَخَجُ (ح ج ج): جایی مقدّس که برای تبرک آن را زیارت کنند، محلّ حجّ‌گزاری، زیارتگاه.
المَخْجَة: ۱. راه راست، جاده، میانه راه. ۲. مقصد، سرمنزل. ۳. - الطَّرِيق: نشانه‌های راه. ج: مَخَاج.

المُخَجَّل (ح ج ل): ۱. مف - حَجَّل. ۲. آسبی که در دست و پاپس سفیدی باشد. ۳. «اليومُ س»: روز مشهور.
المُخَجَّر (ح ج ر): ۱. مص - حَجَّر. ۲. حرمت، ممنوعیت. ۳. جایی که از آن سنگ بکنند، سنگستان. ۴. باغها و کشتزارهای اطراف شهر که چراندن دامها در آنها ممنوع باشد، قُزُق، قدغن. ۵. - الصَّخِي: قرنطینه. ج: مَحَاجِر.

المَخْجِر (ح ج ر): ۱. کاسه چشم، چشمخانه. ۲. کشتزارهای پیرامون روستا یا شهر. ج: مَحَاجِر.
المِخْجَر (ح ج ر): ۱. نرده‌ای که پیرامون حُرْمَتین و پاره‌ای درختان گذارند. ۲. - مَخْجَر. ج: مَحَاجِر.
المُخْجِمَة و المِخْجِمَة (ح ج م): جای حجامت در بدن انسان. ج: مَحَاجِم.

المِخْجِم و المِخْجِمَة (ح ج م): شاخ یا شیشه‌ای مخصوص که در حجامت روی بدن گذارند و خون را بکنند تا در آن جمع شود، شاخ حجامت. کپّه یا شیشه حجامتگر. ج: مَحَاجِم.

المِخْجِن و المِخْجِنَة (ح ج ن): ۱. چوبدستی سرکج، عصا. ۲. - الطَّائِر: منقار پرنده. ج: مَحَاجِن.
المُخْجُوب (ح ج ب): پوشیده، مستور، ناپیدا.
المُخْجُوج (ح ج ج): ۱. مف. ۲. آن که در حجت مغلوب شده باشد.

المُخْجُوز (ح ج ز): مف: ۱. مقيّد، محاصره شده، محبوس. ۲. محدود، ممنوع.
المُخْجِي (ح ج و): ۱. بخیل. مؤ: مُخْجِيَة. ۲. «الكلمة المُخْجِيَة»: کلمه‌ای که لفظ آن مخالف معنایش باشد.

المِخْجِين: گیاهی زینتی با ریشه غده‌ای از تیره زنبقی‌ها و گل‌های منگوله‌ای آویزان. Streptopus (S)
مَخٌ - مَخًا و مَخَحًا و مَخُوحًا و مَخُومَة ۱. الثوب: جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. - الاثر: نشانه از میان رفت و ناپدید شد. ۳. - الدار: آثار و ویرانه‌های خانه محو و نابود شد.

المُخَع: ج: مَخَعَة.
المَخ: ۱. مص. ۲. جامه کهنه و فرسوده. ج: مَحَاج.

- المُخَّ ۱ ج: أَمْخ. ۲ خالص و ناب هر چیز، سره. ۳ زرده تخم مرغ. ج: أَمْحاج.
- المَخَاج (م ح ج): ۱ دروغگو. ۲ آن که با گفته خود آدمی را شادمان سازد ولی به آن عمل نکند، بدقول.
- المَخَاص (م ح ص): ۱ مبالغه ماجص. ۲ «برقِ أو سراب» : آذرخش یا آبنمای بسیار درخشان، برق خیره کننده از درخشندگی.
- المُخَاق ج: مَاجِق (معنی ۱).
- المَخَال (م ح ل): ۱ سخن چین، خبرگش، مفتری و فتنه گر، شَرّ به پاکننده. ۲ مکار، حيله گر. ۳ شیطان.
- المُخَّة: زرده تخم مرغ. ج: مُخَج.
- مَخَصَّ تَمْخِصاً (م ح ص) ۱ الشیء: آن چیز را آزمود، امتحان کرد. ۲ الشیء: آن را کاست، کم کرد.
- ۳ - اللحم: رگ و پی را از گوشت پاک کرد و زدود. ۴ - عنه: او را از آن دور کرد. ۵ - اللة عن فلان: ذنوبه: خدا فلانی را از گناهانش پاک کرد، گناهانش را کاست. ۶ - الکلام: سخن را از عیب و کاستیها پاک کرد، سخن را پیراست.
- مَخَطَّ تَمْخِطاً (م ح ط) الوتر: انگشتان خود را بر زه کمان کشید و آن را راست و هموار کرد.
- مَخَقَّ تَمْخِقاً (م ح ق) الشیء: آن چیز را باطل و محو کرد، آن را تباه و ناچیز کرد.
- مَخَلَّ تَمْخِلاً (م ح ل) ۱ الرجل: آن مرد را قوی و نیرومند ساخت. ۲ - الأرض: گفت آن زمین گیاه نمی رویاند، آن زمین را لم یزرع خواند. ۳ - اللبَن: شیر را در (مِخَلَّة) خیکی از پوست بز شیرخواره ریخت.
- مَخَنَّ تَمْخِناً (م ح ن) الجلد: پوست را نرم کرد و کشید و دراز و پهن کرد.
- مَخَى تَمْخِیةً (م ح و) الشیء: آن چیز را ناپدید و محو کرد، کاملاً پاک کرد و از بین برد.
- المُخَدَّث (ح د ث): ۱ مف - أخذت. ۲ نوپدید، جدید، آنچه وجودش ابتدایی دارد، ضدّ قدیم، آفریده، مخلوق. ۳ آنچه در قرآن و سنت و اجماع معروف
- نباشد، امر بی سابقه.
- المِخْدَج (ح د ج): ابزاری که با آن شتر را داغ کنند. ج: مَحَادِج.
- المُحَدَّ و الْمُحَدَّة (ح د د): ۱ مف - زنی که پس از مرگ شوهر یا بستگانش جامه سیاه پوشد و آرایش نکند و به (جداد) سوگ نشیند، سوگوار.
- المُحَدَّب (ح د ب): ۱ مف - برآمده پشت، کوزپشت. ۲ (از خطها): خطّ منحنی برآمده، کوز.
- المُحَدَّث (ح د ث): ۱ مف - آن که هرچه گمان کند راست درآید، راست گمان.
- المُحَدَّد (ح د د): ۱ تعریف شده (به حدّ). ۲ مرزبندی شده، تعیین حدود شده. ۳ مقید، محصور. ۴ کوفته شده، چکش خورده. ۵ تیز شده، لبه تیز گشته. ۶ سرکوفته، سرکوب شده. ۷ معین، تشخیص داده شده.
- المُحَدِّدَة: ۱ مؤنث مَحَدَّد. ۲ [ریاضیات]: عامل تعیین کننده. Determinant (E)
- المَخْدِيس (ح د س): مطلب، خواهش، درخواست، مقصود «فلاق بعید» : فلانی درخواست دور و دراز دارد. ج: مَحَادِيس.
- المِخْدَلَة (ح د ل): ۱ سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان بر پشت بامهای کاهگلی غلتانند تا شکافهای بام را به هم آورد، بام‌غلتان. ۲ ماشین غلتک که در جاده‌سازی و سنگ‌کوبی و اسفالت‌کاری بکار می‌رود.
- المُخَدَّوِد (ح د د): ۱ مف - محصور. ۳ محروم، بی‌نصیب. ۴ ممنوع و بازداشته از خیر و جز آن. ۵ معلوم و معین، حدّ و اندازه‌دار «سعر» : نرخ تعیین شده و ثابت.
- المُخَدَّوِدِب (ح د ب) ع إِخْدَوْدِب: محدب، برآمده، کوز.
- المِخْدَاء (ح ذ ی): ۱ آن که نسبت به ناموس دیگران تعرض زبانی و بدگویی کند. ۲ آن که با زبان و سخن چینی و خبرگشی در میان مردم فتنه‌انگیزی کند.
- المُخَدَّف (ح ذ ف): ۱ مف - خَدَّف. ۲ «الکلام»:



المِخْدَلَة

مایع داغ را به هم زنند، چوب یا سیخ به هم زن. ج :
مَحَارِئِک.

المِغْرَان (ح ر ن) : ۱. بسیار سرکش و توسن، چموش
- حَزُون. ۲. زنبوری که از روی غسل دور نشود. ۳.
زنبوری که در میان غسل بمیرد. ج : مَحَارِئِین.

المِغْرَث - مِغْرَاث. ج : مَحَارِث. ج : مَحَارِث.
المُخْرَج (ح ر ج) - أَخْرَجَ : ۱. در تنگنا قرار گرفته. ۲.
تنگنا، موقعیت دشوار. (المو).

المُخْرَج (ح ر ج) فَا - أَخْرَجَ : ۱. سختگیر. آزارنده،
ناراحت کننده.

المُخْرِد (ح ر د) : ۱. مفصلی گردن. ۲. جای نهادن
جهاز یا پالان بر پشت شتر. ج : مَحَارِد.

المُحِزَّو (ح ر ر) : ۱. فَا. ۲. داخل شونده در زمین
سنگلاخ سیاه و گدازه‌ای. ۳. وارد شونده در تاریکی
شدید، داخل شونده در ظلمات. ۴. آن که شترانش
تشنه باشند.

المِخْرَج (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج - مِخْرَاج.
المُخْرَج (ح ر ج) - حَرَجَ : ۱. در فشار و حَرَج قرار
داده شده. ۲. کَلَبَ - سَگِ که قَلَادَه به گردن دارد.
۳. جای مشخّر، پر درخت (المو).

المُخْرَج (ح ر ج) : ۱. فَا - حَرَجَ. ۲. آن که بر دیگری
تنگ بگیرد و او را در فشار و تنگنا گذارد. ۳. درختکار،
آن که در دَرَه‌ای درخت کارد و مراقبت کند تا درختان
انبوه شوند.

المُخْرَجَات (ح ر ج) : ۱. ج : سالم مَخْرَجَة. ۲. حَلْف
بالمُخْرَجَات : سوگندهای غلیظ یاد کرد.

المُخْرَد (ح ر د) : ۱. مَف. ۲. بلند گرداننده و برآورده. ۳.
اتاقک نگهبان، پُستِ نگهبانی، کیوسک. ۴. خمیده، کج.
۵. ریسمان به هم تافته پیچاپیچ. ۶. زه کمان شامل
چند تار به هم تافته.

المُخْرَر (ح ر ر) : ۱. مَف - حَرَزَ : آزاد شده، رها شده. ۲.
بنده آزاد شده. ۳. مکتوب، تحریر شده، نوشته. ۴. وقف
در راه خدا شده (المو).

المُخْرَر (ح ر ر) : ۱. فَا - حَرَزَ : آزاد کننده. ۲. کاتب،

پیراسته سخن، آن که سخنش کم و بی‌عیب باشد.
المَحْدَرَف (ح ذ ر ف) : ۱. مَف - حَدَرَفَ. ۲. ظرفِ پَر.
۳. شَم پهن و هموار.

المِخْدَم (ح ذ م) «سِفَّ -» : شمشیر تیز و بَرّان.
المَحْدَوْر (ح ذ ر) : ۱. مَف. ۲. آنچه از آن بترسند و
دوری گزینند، مخوف. ج : مَحَادِئِر.

المَحْدَوْرَة : ۱. مَوْتِثٌ مَحْدَوْر. ۲. بلایی که از آن
بترسند. ۳. جنگ. ۴. ترس. ۵. اسبان هجوم‌برنده و
غارت‌کننده (الر).

المَحْدَوْف (ح ذ ف) مَف : ۱. حذف شده، خط خورده،
قلم خورده. ۲. کسر شده، انداخته شده. ۳. افکننده
شده، پرتاب شده (المو).

المَحْدَوْق (ح ذ ق) : ۱. مَف. ۲. بریده شده، مقطوع.

المِحْرَاب (ح ر ب) : ۱. بالای مسجد، جای امام و
پیشنماز، محراب. ۲. بالای اتاق، صدر مجلس،
شاهنشین. ۳. بلندترین اتاق در خانه، بالاخانه، غرفه. ۴.
جای والا و ارجمند. ۵. انجمن و مجلسی که مردم در
آن گرد آیند. ۶. گردن ستور. ۷. بیشه‌ای که جای شیر
باشد، شیرگاه. ۸. دلیر در جنگ. ۹. صاحب جنگ،
جنگاور. ۱۰. قبله. ج : مَحَارِئِب. ۱۱. مَحَارِئِبِ بَنی
اسرائیل : مجالس اسرائیلیان.

المَحْرَاة (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. - مَحْرَی.
المِخْرَاث (ح ر ث) : ۱. گاو آهن. ۲. چوب یا سیخی که
با آن تنور را بشوراند، آتش‌کاو. ج : مَحَارِئِث.

المِخْرَاج (ح ر ج) : (از شبها) : شب بسیار سرد.
المِخْرَاج (ح ر ر) : گرماسنج، دماسنج [فیزیک] - مِ
الْفِصْوَى و الدُّنْیَا : دماسنج بیشینه و کمینه، میزان
الحرارة حدّا کثُر و حدّا قَل.

المِخْرَاف (ح ر ف) : میله‌ای که در جراحت فرو برند تا
عمق آن را معلوم کنند، عمق‌یاب زخم، سوندِ جَرّاحی.
ج : مَحَارِئِف.

المِخْرَاق (ح ر ق) : کوره‌ای که چیزهای سوزاندنی را
در آن بسوزانند، کوره زباله‌سوزی.

المِخْرَاک (ح ر ک) : آنچه با آن آتش را بشوراند یا هر



المِحْرَاب

- نویسنده، تحریرکننده.
- المُخَرَّرات** (ح ر ر): ۱. ج: سالم مُخَرَّزَة. ۲. مف. ۳. [قانون]: عقدنامه‌ها یا سندهای رسمی، قراردادهای منعقد شده با تشریفات قانونی در دفاتر اسناد رسمی.
- المُخَرَّض** (ح ر ض): ۱. مف - حَرَّض. ۲. شخص بر زمین افتاده‌ای که توان برخاستن ندارد. ۳. گداخته شده از غم و اندوه.
- المُخَرَّض** (ح ر ض): ۱. فا - حَرَّض. ۲. [فیزیک]: دستگاه برقی القاگر، ایجادکننده الکتریسیته القایی.
- المُخَرَّف** (ح ر ف): ۱. مف حَرَّف. ۲. آن که مال خود را از دست داده، مال از کف داده. ۳. آنچه از جا یا اصل یا شکل خود بگردیده باشد، دگرگون شده، تحریف شده.
- المُخَرِّك** (ح ر ك): ۱. فا - حَرَّك. ۲. آنچه حرکت به وجود آورد، جنباننده مانند آب و باد و بخار. ۳. [مکانیک]: موتور ماشینها. ۴. ذوالإختراق: موتور احتراقی، سوختی. ۵. ذوالإختراق الذاخلی: موتور درون‌سوز. ۶. الإزتكالیسی: موتور چت.
- المُخَرَّم** (ح ر م): ۱. مف - حَرَّم. ۲. شخص محترم و مورد اطمینان. ۳. ماه اول سال قمری و عربی. ۴. پوست دباغی نشده و ناپیراسته. ۵. تازیانه نو که هنوز نرم نشده. ۶. «أعرابی»: عرب خشن بادیه‌نشین شهرنیده و ناآگاه از اصول معاشرت.
- المُخَرَّمَة**: ۱. مؤنث مَحَرَّم. ۲. ماده شتر سرکش رام‌نشدنی، چموش.
- المُخَرَّر** (ح ر ز): ۱. مف - أَخَرَّر: احراز شده، به دست آمده. ۲. جمع کرده شده. ۳. قطعی، مَسَلَّم به.
- المُخَرَّر** (ح ر ز): ۱. فا - أَخَرَّر: به دست آورنده. ۲. فراهم‌کننده، گردآورنده.
- المُخَرَّض** (ح ر ض): ۱. مف - أَخَرَّض. ۲. نزار شده و گداخته از بیماری که نه چنان زنده باشد که بتوان بدو امید بست و نه مرده که بتوان از او قطع امید کرد.
- المُخَرَّضَة** (ح ر ض): نمکدان.
- المُخَرِّف** (ح ر ف): ۱. جای بازگشتن. ۲. جای حرفه، کارگاه، محل کسب - مَخَرَّف. ج: مَحَارِف.
- المُخَرَّف** (ح ر ف): میل جراحی، میل عمیق‌یاب زخم، سوند - مَخَرَف. ج: مَحَارِف.
- المُخَرَّق** (ح ر ق): سوهان. ج: مَحَارِق. - مَبْنَزِد.
- المُخَرَّق** (ح ر ق): ۱. مف - أَخَرَّق. ۲. آب جوش آمده با آتش.
- المُخَرَّقة** (ح ر ق): ۱. مؤنث مَخَرَّق. ۲. قربانی‌ای که به عنوان عبادت در آتش بسوزانند. ج: مَخَرَّقَات.
- المُخَرِّك** (ح ر ك) [تشریح]: بیخ گردن که پیوسته به سر است. ج: مَحَارِك.
- المُخَرَّم** (ح ر م): ۱. حرام، آنچه خدا مردم را از آن بازداشته و حرام کرده است. ج: مَحَارِم. ۲. «مَحَارِمُ اللیل»: ترسهای شبانه.
- المُخَرِّم** (ح ر م): ۱. فا - أَخَرَّم. ۲. آن که به حریم دیگری درآید و در حمایت او قرار گیرد. ۳. صلح‌طلب، باگذشت. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. إحرام‌پسته برای زیارت حج. ۶. «إِنَّه لَمُخَرِّمٌ عَنك»: آزار دادن او بر تو حرام است.
- المُخَرَّمَة و المَخَرَّمَة** (ح ر م): ۱. آنچه شکستن آن روا نباشد، آنچه بی‌حرمتی بدان نشاید. ج: مَحَارِم. ۲. المَخَرَّمَة: دستمال. ۳. مَخَرَّمَة وَرَقِيَّة: دستمال کاغذی (جدید).
- المُخَرَّن** (ح ر ن): کمان پنبه‌زنی، کمان حَلَّاج. ج: مَحَارِن.
- المُخَرَّب** (ح ر ب): ۱. مف. ۲. آن که مالش را روده باشند، روده مال. مؤ: مَخَرَّبَة.
- المُخَرَّبَة** (ح ر ب): ۱. مؤنث مَخَرَّب. ۲. زنی که بچه‌اش را از وی گرفته باشند.
- المُخَرَّور** (ح ر ر): ۱. مف. ۲. گرم شده از حرارت تب، تیدار. ۳. گرم شده از خشم، آتشین مزاج، جوشی.
- المُخَرَّوق** (ح ر ق): ۱. مف. ۲. آن که عصب ران او بریده باشد. ۳. آن که مفصل ران او جدا شده باشد. ۴. سیخ کباب، بابزن.
- المُخَرَّوقات** ۱. ج: مَخَرَّوقَة، سوخته، آتش گرفته. ۲. سوخت، انواع سوخت که منشأ ایجاد گرماست از هیزم و



المِحْنة

نفت و گاز و زغال و خاکی بیابان و پهن و پشکیل و جز اینها
 - وَقُود (المو).

المَحْرُوم (ح ر م) : ۱ مف. ۲ بی بهره، بی نصیب،
 محروم. ۳ آن که نتواند داد و ستد کند، کم‌روزی. ۴
 کسی که مالش افزون نشود و سود ندهد. ۵ [در
 مسیحیت] : آن که به عنوان مجازات از ورود به کلیسا و
 - مجامع مذهبی منع و محروم شود.
 Excommunicate(d) (E) ۵ محروم شده از میراث.

المَحْرُوی (ح ر ی) : سزاوار، شایسته. «هو - بذلک أو
 هم - به» : او بدان سزاوار است یا آنان به آن سزاوارند
 (برای مفرد و جمع یکسان است) - مَحْرَأة.

مَحْرَة - مَحْرَأة ه : مشت بر سینه او کوفت.
 المَحْرَة (ح ز ز) : ۱ بریدنگاه. ۲ جای شکاف و بریدگی،
 شکاف. ج : مَحَاز.

المِحْرَة (ح ز ز) : ۱ آلت برش. ۲ مرد درشت‌گفتار. ج :
 مِحَاز.

المَحْرَم (ح ز م) : جای بستن کمر بند در آدمی و تنگ
 در ستور، کمر، کمرگاه. ج : مَحَازِم.

المِحْرَم و المِحْرَمَة (ح ز م) : بند یا رشته‌ای که دور
 چیزی ببندند. ج : مَحَازِم.

المَحْرَن (ح ز ن) : ۱ مف - أُحْرَن. ۲ اندوهگین.
 غمزده.

المَحْرُور (ح ز و ر) : خشمگین، غضبناک. (لا).
 المَحْرُوق (ح ز ق) : ۱ مف : ۲ ابریق گردن باریک و
 مانند آن.

مَحْصَى - مَحْصَا الْجِلْد : پوست را مالید و پیراست.

المِحْصَاب (ح س ب) : ۱ ماشین حساب دستی یا
 برقی. ۲ کامپیوتر، ماشین حساب الکترونیک، رایانه
 (جدید) (المو).

المِحْسان (ح س ن) : بسیار احسان‌کننده، بسیار
 نیکوکار و بخشنده. ج : مَحْابِین.

المِحْساب (ح س ب) : دستگاه حساب کردن، چرتکه.

المِحْسَبَة (ح س ب) : بالش کوچک، بالشچه. ج :
 مَحْابِیب.

المَحْصَدَة (ح س د) : مایه زشک و حسد.

المَحْصِر (ح س ر) : ۱ روی، چهره، صورت. ۲ طبع،
 سرشت، نهاد. ۳ ظاهر، نما، صورت و دست و دیگر
 اندامهای زن باحجاب که دیده می‌شود. ج : مَحْابِیر. ۴
 «أَرْض عَاریة المَحْابِیر» : زمین بی گیاه.

المِحْصِرَة (ح س ر) : ۱ جاروب. ۲ بیل گاواهن. ج :
 مَحْابِیر.

المِحْصَة (ح س س) : شانه‌ای که بدان بدن ستور را
 بخاراندند و تیمار کنند و خاک و حشراتش را بزداينند،
 قَشو. ج : مِحَاس.

المَحْصَمَة (ح س م) : مایه بریدن یا قطع و فصل. «هذا
 الكلامُ - الخِلاف» : این سخن موجب قطع اختلاف
 است. «هذا الدواءُ - دَائِك» : این دارو سبب قطع درد
 توست.

المَحْصِنَة (ح س ن) : سبب حُسن، موجب زیبایی. ج :
 مَحْابِین.

المَحْصُور (ح س ر) : ۱ مف. ۲ آن که هرچه دارد
 ببخشد. ۳ چشم خیره.

المَحْصُوس (ح س س) : ۱ مف. ۲ دریافت شده، قابل
 حس. ۳ شوم، بدبخت، بدفالش، نامبارک. ۴ «جِرادٌ -» :
 ملخ سوخته و گشته از آتش. مؤ : مَحْصُوسَة : زمین
 ملخ‌زده یا سرمازده. ج : مَحْصُوسَات.

المَحْصُوم (ح س م) : ۱ مف. ۲ کودک بدغذا. ۳ آنچه
 از قیمت کالا که تخفیف داده شود، مبلغ تخفیف داده
 شده. ج : مَحْصُومَات.

مَحْصَى - مَحْصَا ۱ الجِلْد : پوست را از گوشت جدا
 کرد. ۲ - الطَعَام : غذا را به سرعت و با وَّلَع خورد. ۳ -
 ت النارِ جِلْدَه : آتش پوست او را سوزاند. ۴ - السَّیْلُ ما
 مَرَّ علیه : سیل بر هرچه گذشت کند و بُرد، بنیان‌کن
 نمود.

المَحْصَى ج : مَحْوش.

المِحْصَا و المِحْصَاة (ح ش أ) : جاجیم یا پوششی
 ضخیم که دور خود پیچند.

المَحْصَد (ح ش د) : محفل، انجمن. ج : مَحْابِید.

المِخْشِر (ح ش ر): ۱. جای گرد آمدن مردم. ۲. عرصه رستاخیز، صحنه قیامت. ۳. پوشاکی مانند جلیقه. ۴. مَخْشِر. ج: مَحاشِر.

المِخْش (ح ش ش): ۱. جای پُر علف و برکت. ج: مَحاش.

المِخْش: زن یا ماده شتری که جنین را در شکم خشک کند و بمیراند ۴. اَحْش.

المِخْش (ح ش ش): ۱. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، آتش‌کاو، سیخ تنور. ۲. داسِ علف‌بری. ۳. ماشین چمن‌زنی. ۴. مرد دلاور. ۵. جوال یا کاهدان که در آن (حشیش) علف گذارند. ج: مَحاش.

المِخْشَاة (ح ش و): ۱. انتهای راست روده که به مخرج پیوسته است. ۲. مقعد ستور که جای دفع سرگین است.

المِخْشَة (ح ش ش): ۱. زمین پُر (حشیش) علف و گیاه. ۲. کاهدانی، انبار علوفه. ۳. انتهای امعاء و احشاء، مقعد.

المِخْشَر (ح ش ر): جلیقه تنگ و چسبان. ۴. مَخْشِر (معنی ۲).

المِخْشَة (ح ش ش): ۱. داسِ علف‌بری. ۲. سیخی آهنین که با آن آتش را به هم زنند، سیخ تنور، انبر، آتش‌کاو. ج: مَحاش.

المِخْشُود (ح ش د): ۱. مف. ۲. آن که مردم برای خدمتگزاری به او پیرامونش را گرفته باشند. ۳. کسی که مردم نزد او گرد آیند.

المِخْشُوش (ح ش ش): ۱. مف. ۲. جنین مرده و خشک شده در شکم.

المِخْشَى (ح ش و): جای طعام در شکم، امعاء و احشاء. ج: مَحاش.

مَخْصَ ۲. مَخْصَاً ۱. به الأرض: او را بر زمین زد. ۲. ۳. الله مابه: دارایی او را خدا برد. ۴. السیف: شمشیر را جلا داد. ۴. الشیء: آن چیز را از هر عیب پاک و خالص کرد. ۵. الذهب بالتأثر: طلا را با آتش گداخت تا ناب شود. ۶. الحبل: ریسمان را سخت تافت. ۷.

۲. المذْبُوح: حیوان سربریده دست و پایش بر زمین کشید، جنباند. ۸. الثوب: پُرز پارچه رفت.

مَخْصَ ۲. مَخْصَاً ۱. منه: از او گریخت. ۲. بسیلج: سرگین افکند.

مَخْصَ ۲. مَخْصَاً و مَخْصَاً ۱. الظبئی: آهو تند دوید. ۲. البرق: آذرخش درخشید.

مَخْصَ ۲. مَخْصَاً ۱. الحبل أو الثوب: پُرز و زبری پارچه یا ریسمان رفت و نرم شد. ۲. الرجل: آن مرد زودباور شد و عذر راست یا دروغ را پذیرفت.

مَخْصَ ۲. مَخْصَاً الفَرَس: اسب توانا و نیرومند شد. المَخْصَ: ۱. مص. مَخْصَ. ۲. فَرَس ۲: اسب استواراندام و توانا و نیرومند. ج: مِخاص.

المِخْص: زه کمان یا ریسمان نرم و خوشدست. المِخْص: ج: اَمْخَص.

المِخْصَاة (ح س ی): ریگزار، زمین پُر سنگریزه. المِخْصَبَة (ح ص ب): ریگزار، زمین پُر شن و ماسه. ج: مِخاصب.

المِخْصَد (ح ص د): داس. ج: مِخاصد.

المِخْصَرَة (ح ص ر): پالانی کوچک که بر پشت شتر نهند و ساز و برگ سوار را بر آن نهند. ج: مِخاصر.

المِخْصَرَم (ح ص ر م): ۱. مف. ۲. حَضَرَم. ۲. مرد بدخوی و تنگ‌خلق. ۳. بخشش و عطای اندک.

المِخْصَب (ح ص ب): ۱. مف. ۲. حَصَب. ۲. جای سنگ‌فرش.

المِخْصَل (ح ص ل): ۱. فا. ۲. حَصَل. ۲. دانش‌آموز. ۳. آن که از سنگ معدن نقره درآورد. ۴. [قانون]: تحصیلدار، مأمور وصول مالیات.

المِخْصَف (ح ص ف): تندرو، زودگذر. المِخْصَف (ح ص ف): ۱. مف. ۲. اَخْصَف. ۲. متراکم و فشرده و سخت، انبوه و نیرومند. ۳. ریسمان محکم بافته شده.

المِخْصِيف (ح ص ف): ۱. فا. ۲. اَخْصِف. ۲. تندگذر و دوند، تندرو.

المِخْصَل (ح ص ل): ۱. الک، غربال. ج: مِخاصل.



المِخْشَر



المِخْصَد



المِخْضَاج

المِخْصَمَة (ح ص م): پُتک.

المِخْصَن (ح ص ن): ۱. زنبیل. ۲. قفل. ۳. قصر، قلعه، دژ. ج: مَحَاصِن.

المُخْصِن: مرد پارسا و پاکدامن. م: المِخْصِنَة - از اسبان: زاینده کوزه نجیب و نر و نژاده.

المُخْصِنَة (ح ص ن): زن شوهردار.

المُخْصِنَة (ح ص ن): ۱. مؤنثِ مُخْصِن، زن پاکدامن و پارسا. ۳. (از اسبان): اسب زاینده کوزه نجیب و نر و نژاده.

المُخْصُوب (ح ص ب): ۱. مف. ۲. حصبه گرفته، مبتلا به بیماری حصبه.

المُخْصُور (ح ص ر): ۱. مف، محدود شده. ۲. مَبِينُ الهَلَالَيْنِ: قرار گرفته بین دو هلال، میان دو پراتنز باز و بسته به این شکل (...). ۳. احتکار شده. ۴. محاصره شده - مُحَاصِر.

المُخْصُول (ح ص ل): ۱. مصد حَصَل. ۲. مف. ۳. حاصل، نتیجه، فرآورد. ۴. غله، آنچه از کشتزار برداشت شود، درآمد. ۵. اندیشه، عقل و تمییز، تشخیص، ادراک. ۶. «ج: مَحَاصِلُ الكَلَام»: نتیجه سخن، مفاد و معنای کلام.

مَخْضٌ - مَخْضًا ۱. المودَة أو التَّصْح: دوستی و خیرخواهی را برای او خالص گردانند، در دوستی صادق و مخلص بود. ۲. ه - شیر ناب به او نوشاند. مَجْضٌ - مَجْضًا: به شیر ناب و خالص میل کرد. شیر خالص نوشید.

مَخْضٌ - مَخْضَةً نَسَبُهُ: اصل و نسب و نژاد او خالص بود، یا خالص و پاک شد.

المَخْضُ ۱. مصد مَخْضٌ. ۲. ناب، خالص، روشن، اصیل (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است). «عربی» ه: عرب خالص و حقیقی، عرب نژاده. ۳. شیر و مانند آن که خالص و بی آمیغ باشد، شیر ناب بی آب. ج: مَحَاض.

المِجْض: آن که به نوشیدن شیر ناب میل یابد. - ماجض - مَخْضٌ.

المِخْضَا و المِخْضَاء: (ح ض أ): آهنی که با آن آتش را

به هم زنند، آتش کاو، سیخ تنور. - مِخْضَب.

المِخْضَاج (ح ض ج): ۱. چوبی که زنان یا گائوزان هنگام رختشویی بر جامه زنند، چوب رختشویی. ۲. (از زنان): زن بزرگشکم، شکم گنده. ج: مَحَاضِيج.

المِخْضَار (ح ض ر): مرد یا اسبی که تند و بسیار بدود. - المِخْضِیر. ج: المَحَاضِیر (برای مذکر و مؤنث).

المِخْضَب (ح ض ب): ۱. ماهی تابه. ۲. آهنی که با آن آتش را بشورانند، آتش کاو - مِخْضَا و مِخْضَاء.

المِخْضُج (ح ض ج): ۱. چوبی که برای شستن جامه بر آن کوبند، چوب رختشویی، چوب گائز - مِخْضَاج. ۲. آهنی که با آن آتش را به هم زنند، آتش کاو. - مِخْضَب. ۳. یکسو شونده و منحرف از راه.

المِخْضَر (ح ض ر): ۱. جای حاضر شدن، جای دیدار. ۲. پیشگاه، حضور، درگاه. ۳. دفتر، پرونده. ۴. مَبِیْنُ الجَلَسَات: صورت جلسه. ۵. مَبِیْنُ الصَّبِط: گزارش مأمور و پلیس از دیده‌ها و شنیده‌ها، استشهادنامه. ۶. «فَلَانٌ حَسَنٌ بِهِ»: فلانی از غایبان به نیکی یاد می‌کند.

ج: مَحَاضِر.

المِخْضِن و المِخْضَن (ح ض ن): ۱. جایی که کبوتر در آن تخم می‌گذارد و جوجه می‌پروراند. ج: مَحَاضِن. ۲. مَبِیْنُ بَکْتِیرِیُولُوجِی: دستگاه و ظرف کشت باکتری و میکرب آزمایشگاهی. ۳. محفظه نگهداری کودکان نارس به دنیا آمده. Incubator (E)

المِخْضِنَة (ح ض ن): ۱. کاسه گلی، کاسه گلی نزدیک کبوترخان که کبوتران از آن آب خورند. ۲. جایی که کبوتر در آن تخم‌گذارد و جوجه پروراند. ۳. جای کشت میکرب در آزمایشگاه. ۴. محفظه نگهداری کودکان نارس به دنیا آمده. ج: مَحَاضِن.

المِخْضُور (ح ض ر): ۱. مف. ۲. آن که مُشْرِف به مرگ باشد، مُحْتَضِر. ۳. جن زده. المِخْضُوی (ح ض و): ۱. کوره آتش، کوره گلی. ۲. آهن آتش کاو، سیخ تنور.

المِخْضِیر: - المِخْضَار.

مَخْطٌ - مَخْطًا ۱. السهم: تیر را از هدف درگذرانند، به



المحطب

المِخْفَدُ (ح ف د) : ۱ طرفی که در آن به ستور علف دهند، توپره، آخورک. ۲ نقش و نگاری به شکل قند در حاشیه جامه. ۳ پیمان، ظرفی که با آن غله را اندازه گیرند، کیل - مخفد. ج: محافد.

المِخْفَرُ (ح ف ر) : ابزاری که با آن زمین را کندوکاو کنند، وسیله حفاری، بیل و بیلچه و مانند آنها. - مخفار. ج: محافر.

المِخْفَصَةُ (ح ف ص) : ظرف یا کیسه‌ای چرمی، زنبیلی چرمی، ساک دستی. ج: محافص.

المُخْفِظُ و **المُخْفِظَةُ** (ج ف ظ) : ۱ فا. ۲ به خشم آورنده، چیزی که موجب خشم شود. ۳ هر یک از افراد خانواده. ج: مخفظات.

المُخْفِظَاتُ (به صیغه جمع) ج: مخفِظ و مخفِظَة. ۱ به خشم آورنده‌ها. ۲ بلاها، مصیبت‌ها. ۳ اهل و عیال و خانواده شخص.



المخفظة

المُخْفِظَةُ (ح ف ظ) : کیسه یا کیف دستی که در آن پول و یادداشت و جز آن گذارند. ج: محافظ.

المِخْفَةُ (ح ف ف) : ۱ کجاوه گونه‌ای که اطراف آن را با پارچه بپوشانند و زنان در آن نشینند. ۲ تخت روان، وسیله حمل بیمار، برانکار. ج: محاف.

المِخْفَلُ (ح ف ل) : انجمن، مجلس. ۲ «ش الماء» جای گرد آمدن آب. ۳ «ش الماسونق» : جایی که فراماسونرها گرد آیند، فراموشخانه. ج: محافل.

مَحَقٌّ - مَحَقًّا ۱ ه: او را هلاک کرد. ۲ «ش الشیء» : آن چیز را باطل کرد، تباه و نابود کرد. ۳ «ش اللہ الشیء» : خدا آن چیز را ناقص و بی برکت کرد. ۴ «ش الحز الشیء» : گرما آن چیز را سوزاند.

مُحَقِّ مجد الرجل : آن مرد به مرگ نزدیک شد، در آستانه مرگ قرار داده شد.

المِخْفَانُ (ح ق ن) : آن که پیشاب خود را نگهدارد و سپس بسیار پیشاب کند. ج: محاقین.

المَحَقَّةُ ج: ماحق (معنی ۱).

المُخْفَرَةُ (ح ق ر) : مایه تحقیر، سبب حقارت و خواری و ناچیزی. ج: محافر.

هدف زد. ۲ - الوتر: انگشتان را بر زه کمان کشید تا آن را هموار و درست کند. ۳ - البازی ریشه: باز پره‌های (کهنه) خود را کند. ۴ - البعیز: شتر را به تندروی برانگیخت.

المِخْطَبُ (ح ط ب) : نوعی داس هیزم‌بری، داس چوب‌بری. ج: محاطب.

المِخْطُ و **المِخْطَةُ** (ح ط ط) : ۱ جای فرود آمدن، فرودگاه. ۲ منزلگاه. ۳ ایستگاه «مِخْطَةُ القطار» : ایستگاه قطار راه‌آهن. ۴ «ش الإذاعة» : ایستگاه فرستنده رادیویی. ۵ «ش بنزین» : تلمبه‌خانه بنزین، پمپ بنزین. ۶ «مِخْطُ الکلام» : بخش سودمند سخن. ۷ «ش الترضد أو الأرزاد الجویة» : ایستگاه هواشناسی. ج: محاط و مخطات.

المِخْطُ و **المِخْطَةُ** (ح ط ط) : ابزاری از آهن یا جز آن که با آن چرم را صیقل دهند و روی آن نقش و نگار اندازند. ج: محاط و مخطات.

المِخْطَمُ (ح ط م) : شیر بیشه. **المِخْطُوطُ** (ح ط ط) : ۱ مف. ۲ چرم پیراسته و صیقلی شده. ۳ شمشیر بزرگ.

المِخْطَارُ (ح ظ ر) : حشره‌ای از بالداران استوانه‌ای شکل درشت پیکر که بر روی سرو و کاج زندگی می‌کند و نوزادش به گیاهان زیان می‌رساند. (S) Sirex

المِخْطُورُ (ح ظ ر) : ۱ مف. ۲ ممنوع، نهی شده، قدغن. ۳ حرام «المُخْطُورَاتُ تُبَیِّحُ المِخْطُورَاتُ» : ضرورتها و نیازها حرامها را مباح می‌کند. ۴ زندانی شده در «حَظِیْرَة» باغ یا آلاچیق و مانند آن.

المِخْطِیَّةُ (ح ظ ی) : ۱ کنیزکی که پنهان از زوجه با وی بیامیزد. ۲ زنی که با او عشقبازی کند، معشوقه، میترس، محبوبه‌ای غیر از زوجه، شوگلی. - حَظِیْة.

المِخْفَارُ (ح ف ر) : ۱ بیل. ۲ هرچه با آن کند و کاو کنند، وسیله کاویدن. ج: محافیر.

المِخْفِدُ (ح ف د) : ۱ اصل، ریشه، نسب و نژاد. ۲ نگار جامه. ۳ بیخ کوهان شتر. ۴ زنبیل گونه‌ای که با آن ستور را علف دهند، توپره، آخورک. ج: محافد.



المیخطار

المُحَكَّم (ح ق م): ۱. مف. ← اُحْكَمَ. ۲. استوار، راست، پابرجا. ۳. کامل، درست، صحیح. ۴. (از آیات قرآن) آیاتی که منظور و مفهوم آن روشن و آشکار باشد و احتیاج به تفسیر و تأویل نداشته یا نسخ نشده باشد (در برابر آیات متشابه) «منه آیات مُحَكَّماتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَ أُخْرُ مَشَابِهَاتٍ» (قرآن مجید، ۷/۳): آیاتی است محکم که آنها اصل کتاب است و آیات دیگر که متشابهات است. **المُحَكَّمَة** (ح ق م): ۱. دادگاه. ۲. «سُ الْاِسْتِناف»: دادگاه استیناف (که محاکمه را تجدید می‌کند و از سر می‌گیرد)، دادگاه استان. ۳. «سُ الْبِدَايَة»: دادگاه بدوی یا ابتدایی، دادگاه شهرستان. ۴. «سُ التَّحْكِيمِ الدَّوْلِيَّة»: دادگاه داوری بین‌المللی (واقع در لاهه) ۵. «سُ التَّمْيِيزَة»: دادگاه تمیز، دیوان تمیز. ۶. «سُ الْعَدْلِ الدَّوْلِيَّة»: دیوان دادگستری بین‌المللی. ج: مُحَاكِم. **مَحَلٌّ** «مَحَلًّا وَ مَحَلًّا» به‌آلی الحاکم: نزد قاضی از او سخن‌چینی کرد، دسیسه‌چید، (به تعبیر جدید) برای او پرونده‌سازی کرد. ۲. «سُ بصاحبه»: از قول دوستش سخنی گفت که او نگفته بود، گفته‌ای را به دوستش بست.

مَحَلٌّ «مَحَلًّا وَ مَحَلًّا» ت الْأَرْضُ أَوْ «الْبَلَدُ»: آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نیارید. **مَحَلٌّ** «مَحَلًّا وَ مَحَلًّا» ت الْأَرْضُ: به آن سرزمین خشکسالی و کمیابی رسید، باران بر آن نیارید. **مَحَلٌّ** «مَحَالَّةً»: نیرومند و قوی شد. **مَحَلٌّ** «مَحَلًّا وَ مَحَلًّا» مَحَلًّا وَ مَحَلًّا: آن سرزمین با خشکسالی روبرو شد، در آنجا باران نیارید.

المَجَل: ۱. مگاز، حیل‌گر، نیرنگ‌باز. ۲. آن که چندان رانده شود تا مانده و ناتوان گردد و از پای بیفتد. **المَجَل**: ۱. مص. مَجَلٌّ وَ مَجَلٌّ وَ مَجَلٌّ. ۲. حیل، فریب، نیرنگ. ۳. خشکسالی، نیاریدن باران. ۴. گرسنگی سخت. ۵. سختی. ۶. دوری. ۷. گرد و غبار. ۸. رَجَلٌ «سُ»: مرد بی‌خیر و برکت. ۹. «أَرْضٌ «سُ»: زمین خشک و بی‌حاصل. ج: مِحَال.

المَحْفَف (ح ق ف): کسی که چیزی نخورد و ننوشد. ج: مَحَافِف.

المُحَقِّق (ح ق ق): ← اَحَقَّقَ: ۱. دارای حق، صاحب‌حق. ۲. آن که درست می‌گوید و در گفتار خود حق با اوست (المو).

المُحَقَّرَات (به صیغه جمع): چیزهای خرد و ریز، (اصطلاحاً): آت آشغال.

المُحَقِّق (ح ق ق): ۱. مف. ۲. پارچه محکم بافته شده. ۳. سخن استوار و درست و منظم.

المُحَقِّق (ح ق ق): ۱. فاء، تحقیق‌کننده و پژوهشگر، دانش‌پژوه. ← حَقَّقَ. ۲. [دادگستری]: بازپرس (که پس از بازجو یا مُسْتَنْطِق از متهم پرس‌وجو می‌کند).

المُحَقَّلَة (ح ق ل): مزرعه، کشتزار. ج: مَحَاقِل.

المِخْتَن (ح ق ن): ۱. ظرف یا مشک‌کی که در آن شیر ریزند و به هم زنند تا کره‌اش را بگیرند، شیرزنه. ۲. وسیله تزریق، سرنگ، آمپول، انژکتور. ۳. وسیله تنقیه، شیشه‌ای. ج: مَحَاقِن.

المِخْتَنَة (ح ق ن): وسیله تزریق، سرنگ، آمپول. ج: مَحَاقِن.

المُخْفَوْرَة (ح ق ر): ۱. مؤنث مُخْفَوْر. ← حَقَّرَ. ۲. (از حروف) حروف جیم و دال و قاف و طاء و یاء.

المُخْفَوْق (ح ق ق): ۱. مف. ۲. سزاوار، شایسته.

مَحَكٌّ «مَحَكًّا»: ۱. با او ستیزه کرد، یک به دو کرد، سختگیری کرد. ۲. در قیمت کالا بسیار چانه زد.

مَحَكٌّ «مَحُوكًا»: بسیار جدل و ستیزه‌بیهوده کرد.

مَحَكٌّ «مَحَكًّا وَ مَحُوكًا»: مَحَكٌّ.

المَحِجَك: ← مَاجِك.

المَحْكَا ن (م ح ک): ← مَاجِك.

المِصْحَكُّ (ح ق ک): مَحَكٌّ، سنگ محک، معیار، عیارسنج. ج: مَحَاكٌ.

المُحَكَّم (ح ق م): ۱. مف. ← حَكَّم. ۲. پیرکار آزموده و باحکمت. مجزب که تجارب او را حکیم و دانا کرده باشد. ۳. آن که داد از خویشان بدهد، شخص مُنْصَف.

۴. خریدار.

المِخْلَاةُ و **المِخْلَاةُ** (ح ل ا): ابزاری برای تراشیدن و دباقی پوست، پوست تراش. ج: محالّی.

المُخْلَاءُ ج: مَجِیل.

المِخْلَاجُ (ح ل ج): ۱. ابزاری که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا کنند. کمان پنبه زنی، کمان حلاجی. ۲. چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند، وردنه، نورد. ۳. (از خران) خر تندرو. ج: مَحَالِیج.

المِخْلَاقُ (ح ل ق): تیغ موی تراشی، تیغ سرتراشی. ج: مَحَالِیق. - مَوْسِی.

المِخْلَالُ (ح ل ل): ۱. زمینی هموار که برای سکونت مردم مناسب باشد. ۲. باغ و مرغزاری که مردم در آن بسیار درآیند.

المِخْلَبُ (ح ل ب): ۱. جای دوشیدن شیر. ۲. زمان شیر دوشیدن. ج: مَحَالِب. ۳. آلبالوی وحشی (لا)، درختی با دانه های معطر (الر).

المِخْلَبُ (ح ل ب): ظرفی که در آن شیر دوشند، شیردوشه. ج: مَحَالِب.

المِخْلَةُ «أَرْضٌ سَهٌ»: زمین خشک و بی حاصل. ج: مِحَال. - مَخْوَلَةٌ.

المِخْلَجُ (ح ل ج): ۱. ابزاری که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا کنند - مِخْلَاج. ۲. چوب یا آهنی که چرخ آبکشی بر آن بگردد. جای محور چرخ. ج: مَحَالِج.

المِخْلَجَةُ (ح ل ج): کمان پنبه زنی. ج: مَحَالِج.

المِخْلَخَلُ (ح ل ح ل): ۱. مف. ۲. مرد دلاور و باوقار - حَلَاجِل.

المُخْلِيفَةُ (ح ل ف): ۱. مؤنث مُخْلِيفٌ - إِحْلَاف. ۲. زمین پر از گیاه (خلفاء) جگن، جنگنزار.

المِخْلَقُ (ح ل ق): ۱. وسیله تراشیدن موی، تیغ سرتراشی. - مَوْسِی. ۲. بیچکهای تاک. ۳. گلیم و جامه درشت و زبر. ج: مَحَالِق.

المِخْلُ (ح ل ل): ۱. محل، جای فرود آمدن و سکونت مردم، مکان. ج: مَحَال. ۲. فرود آمدن در جایی، اقامت کردن، ماندگار شدن. ۳. آخرت. ۴. دکان بازرگان، جای تجارت. ۵. [نحو] «سُ الإعراب»: محلّ إعراب، اعرابی که

کلمه در صورت مُعْرَب بودن باید داشته باشد و کلمه غیر معرب در آنجا قرار می گیرد ولی یا اعراب نمی پذیرد و یا به سببی اعرابش ظاهر نمی شود.



المِخْلَاجُ

المِجْلُ (ح ل ل): ۱. جای فرود آمدن مردم، منزل، ۲. «سُ الدّین»: مهلت وام، زمان سررسید وام. ۳. «سُ الهذی»: روز عید قربان در منی، زمان قربانی حج.

المِجْلُ (ح ل ل): ۱. فا. ۲. آن که کشتنش حلال باشد. ۳. کسی که برای ماههای حرام حُرمت قائل نباشد و جنگ را در آن ماهها حلال و روا شمارد.

المِجْلَةُ (ح ل ل): ۱. منزلگاه، جای فرود آمدن مردم. ۲. کوی، برزن، محله شهری. ج: مَحَالٌ و مَحَلَات.

المِجْلَةُ: ۱. مؤنثٌ مِجْلٌ. ۲. پشته ای که گنجایش ساختن دو یا سه خانه را داشته باشد. ۳. مثنای آن: «التّجْلُتَان» است: دیگ و آسیاب.

المُخْلَفُ (ح ل ف): ۱. مف - حَلْفٌ. ۲. [قانون]: عضو هیات منصفه، عضو ژوری در دادگاهها (که «حَلْف»؛ سوگند داده شده است).

المُخْلَلُ (ح ل ل): ۱. مف. ۲. آبی که شتران در آن وارد شده و آن را تیره کرده باشند. ۳. جایی که مردم در آن بسیار وارد شوند.

المُخْلِلُ (ح ل ل): ۱. فا. ۲. [قانون و شرع]: آن که بازن سه طلاقه شده ازدواج کند تا وی بر همسر اولش که قصد رجوع دارد حلال شود. ۳. سوّمین اسب در مسابقه اسب دوانی.

المُخْلِي (ح ل ی): ۱. فا. ۲. آن که (حلیة) و صفت و زیبایی چیزی را بیان کند.

المُخْمَاحُ (م ح م ح): ۱. مرد سبک و چالاک، فِزْر. ۲. مرد بدخیل و تنگ نظر و تنگ خلق. ج: مَحَامِیج.

المِخْمَاقُ (ح م ق): زنی که همواره کودکان گول و احمق و عقب مانده ذهنی می زاید، مانگول زای* . ج:



المِخْلَبُ



المِخْلَجُ



المِخْلَقُ

* چون این عیب اصلاً ربطی به زن ندارد و سبب آن نقصی در زن، یکی از کروموزمهای مرد است باید گفت: مردی که فرزندانش به عقب ماندگی ذهنی یا مانگولیسم مبتلا می شوند. مؤلف.

المُحَمَّدُ (ح م د): ۱. مف. ۲. آن که خوبیهای پسندیده بسیار داشته باشد، بسیار ستوده خصال.

المُحَمَّرَةُ (ح م ر): ۱. مؤنث مُحَمَّرٌ ← حَمَّرَ. ۲. فرقه مُحَمَّرَةٌ، سرخ جامگان، خرم دینان، فرقه‌ای از خَزْمِیَّة.

المُحَمَّم (ح م م): ۱. مف ← حَمَّمَ. ۲. مرد سیاه چهره. ۳. ارزیابی شده. ۴. آب گرد آمده در میان حوض.

المُخَمَّقُ (ح م ق): ۱. مف. ۲. بیمارِ ابله مرغان گرفته.

المُخَمَّوْلُ (ح م ل): ۱. مف. ۲. [منطق]: محمول، آنچه به موضوع حل شود مانند کرامت به زید در جمله «زید کریم»: زید بخشنده است.

المُخَمَّوْلَةُ (ح م ل): ۱. مؤنثِ مُخَمَّوْلٍ. ۲. گندمی تیره رنگ که خوشه‌ای درشت و پُر دانه دارد ولی رنگ و طعم آن مطبوع نیست، گندمی نامرغوب.

المُخَمَّوْم (ح م م): ۱. مف. ۲. تبادر. ۳. ارزیابی شده، مقدَّر، حتمی «نَزَلَ بِهِ الْقَضَاءُ»: قضای مقدَّر و محتوم بر او فرود آمد.

مَخَنٌ ← مَخْنًا ۱. ه: او را آزمایش کرد، امتحان کرد. ۲. ه عشرین سوطاً: او را بیست تازیه زد. ۳. ه الفِضَّة: نقره را با آتش گداخت و ناب کرد. ۴. ه شیأً: چیزی را به او بخشید. ۵. ه الناقَةُ: ماده شتر را تند و سخت راند. ۶. ه الأَدِيمَ: پوست را تراشید و نرم کرد و کشید تا پهن و گسترده شد. ۸. ه البنز: خاک و گِل را از چاه برآورد. ۸. ه الثوب: جامه را چندان پوشید تا کهنه کرد.

مَخْنٌ ← مَخُونَةً الأَدِيمَ: پوست نرم شد.

المَخَنُ: ۱. مصد مخن. ۲. بخشش. ۳. هر چیز نرم مانند پوست. ج: مخان. ۴. همه روز را به راه رفتن و مانند آن گذراندن.

المِخْنُ ج: مِخْنَةٌ.

المَخْنَةُ (ح ن و): پیچ و خم دره. ج: مخان ← مَخْنَوَةٌ و مَخْنِيَّة.

المِخْنَةُ: ۱. آزمایش. ۲. بلا. ج: مخن. ۳. گداختن نقره و مانند آن و ناب کردن آن.

المَخْنِثُ (ح ن ث): جای گناه. ج: مخانث.

محامیق.

المُخَمَّذَةُ (ح م د): ۱. مصد خمد. ۲. نیکنامی، ذکر خیر، آنچه موجب ستایش آدمی شود. ج: محامید.

المِخْمَرُ (ح م ر): آهن یا سنگ یا تیغه‌ای که با آن پوست را بتراشند، کارد سلاخی یا دباغی. ۲. آن که جز با زور و الحاح چیز نبخشد. ۳. مرد پست و فرومایه. ۴. (از اسبان): اسب بدنزاد، اسبی که در راه رفتن به خر مانند اسب پالانی. ۵. مرکب بد ج: المَحَامِرُ و المَحَامِيرُ.

المِخْمَصَةُ (ح م ص): ۱. آلت بو دادن و برشته کردن نخود و دیگر حبوب، تابه آجیل بو دادن. ۲. دکان فروش حبوب بو داده و برشته، آجیل فروشی. ج: محامص.

المُحَمَّضُ (ح م ض): جای پُر از گیاه ترشک، تَرَشْكَزَار، زمین شوره گیاه. ج: محامض.

المُخَمِّقَاتُ (ح م ق) (به صیغه جمع): شبیهایی که سراسر آن ماه بتابد (برخلاف شبهای محاق که ماه نتابد).

المَحْمِلُ (ح م ل): ۱. زمان بارداری. ۲. مکان بارداری. ۳. معتبر، مورد اعتماد. آنچه در آن چیزی یا کسی را حمل کنند، وسیله حمل، کجاوه، تحت روان، هودج. ج: محامیل.

المِخْمَلُ (ح م ل): ۱. حلقه و بند شمشیر که به کمر آویزند. ۲. زنبیل. ۳. ریشه درخت (منت، اقم). ج: محامیل.

المُخْمِلُ (ح م ل): ۱. فا ← اَحْمَلُ. ۲. (از زنان و شتران): زن یا ماده شتری که آبستن نشده شیرش روان شود.

المِخْمَمُ (ح م م): ۱. قمقمه‌ای که در آن آب گرم نگهدارند. ۲. محفظه‌ای که در آن جامه و رختخواب و دیگر چیزها را برای گندزدایی در آن نهند و حرارت دهند، اتوکللو.

المُحِمَّةُ (ح م م): ۱. فا ← اَحْمَمُ. ۲. دوست نزدیک و صمیم، خویشاوند.

المُحِمَّةُ (ح م م): ۱. مؤنثِ مُحِمَّةٍ. ۲. زمین تبخیز. ۳. غذای تب‌آور.



المِخْمَةُ

المَخُو: ۱. مصدر مَحَا. ۲. لگه سیاهی که در ماه دیده می‌شود.

المَخَوَاتُ (ح و ی): زمین پُر (حَيْثَ) مار. ج: مَحَاوِ. **المِخْوَالُ (ح و ل):** آن که گزافه و سخنان محال بسیار گوید.

المَخْوَةُ: ۱. مصدر مَرَه از مَحَا. ۲. بارانی که خشکسالی و خشکی زمین را از بین ببرد. ۳. ننگ. ۴. ساعت، هنگام.

مَخْوَةٌ (بدون ال و با ضمه آخر): باد شمال، زیرا ابرها را از بین می‌برد. «هَبَّتْ مَخْوَةٌ»: باد شمال وزید. **المُخَوْتُ ج:** مَخْتُ (معانی ۴ و ۵).

المُخَوِّجُ (ح و ج): ۱. فا. ۲. فقیر، نیازمند، درویش، بی چیز. ج: مَحَاوِجِج.

المُخَوِّجِبُ (ح ا ج ب): مرد پهن ابرو، بزرگ و بلند ابرو. **المِخْوَرُ (ح و ر):** ۱. محور قرقره و چرخ. ۲. چوبی که با آن خمیر را پهن و نازک کنند، وردنه، نُورِد. ۳. بخشی از سگک کمربند که زبانه سگک یا گل کمر به دور آن می‌چرخد و حکم محور را دارد. ۴. [هندسه] - الگَرَة:

خطی مستقیم که مرکز دو قطب کره را به هم پیوندند. ۵. [جغرافیا]: خطی مفروض و راست بین دو قطب زمین که کره زمین در گردش وضعی خود دور آن می‌گردد. ۶. [تشریح]: دو تومین مهره از مهره‌های گردن. ج: مَحَاوِر. ۷. «قَلَقْتُ سَه»: کارهایش آشفته شد، آموزش مختل گردید.

المَخْوَزَةُ و المَخْوَزَةُ (ح و ر): ۱. پاسخ، جواب و گفت‌وگو. ج: مَحَاوِرِ. **المَخْوَزُ (ح و ر):** ۱. فا. ۲. إِخْوَزُ. ۳. القِذْرُ: کف سفید روی دیگ.

المَخْوَشُ (لا) (م ح ش): (از سالها): سالی خشک و سوزان. ج: مَحْش.

المَخْوَصِلُ (ح و ص ل): ۱. فا. ۲. آن که شکمش از سوی ناف برجسته و بزرگ باشد مانند زن آبستن. **المَخْوِطُ:** گیاهی دارویی - أَخْيِرَانْتَوْس - التَّعِيمِ.

المِخْوَفَةُ (ح و ق): ۱. ماله بتایی و گچکاری که با آن

المُخَيْثُ: ۱. فا. ۲. أَخْنَثُ. ۳. آنچه دارای دو وجه باشد و مردم در آن با یکدیگر اختلاف داشته باشند.

المُخَنِّجُ (ح ن ج): ۱. مف. - أَخْنَجُ. ۲. سخن پیچیده و دشواری که مفهوم آن دریافت نشود. **المُخَنِّجُ (ح ن ج):** ۱. فا. ۲. أَخْنَجُ. آن که هنگام راه رفتن به پشت خود نظر افکند.

المُخَنِّجِرُ (ح ن ج ر): ۱. شیر بیشه. ۲. دردی در شکم که موجب شاشبند شود.

المِخْنَكُ (ح ن ک): - جَنَاق، چوبی که در هنگام کشیدن دهانه اسب در زیر چانه حیوان فرو رود. ج: مَحَايَك.

المُخَنِّكُ (ح ن ک): ۱. مف. - أَخْنَكُ. ۲. آزموده، مجرب.

المُخَنِّكُ (ح ن ک): ۱. مف. - حَنِّكُ. ۲. مرد آگاه و صاحب نظر در امور، آزموده. ۳. کودکی که زیر چانه یا کام او را با خرما و مانند آن مالیده باشند. ۴. «أَسْتَاذٌ -»:

عنوان خدمتگزاران بزرگ دربار ایتوبیان که دنباله دستار خود را از زیر چانه می‌گذراندند و بر شانه می‌افکندند، خادمان تحت الخنک دار (مَفْرَجُ الكُرُوبِ فی تاریخ بنی ایوب).

المُخَنُّوَةُ (ح ن و): خَمِ دَرَه - مَخْنَاةٌ و مَخْنِيَّةٌ. **المُخَنُّوَشُ (ح ن ش):** ۱. مف. ۲. مردی که اصل و نسبش معلوم نباشد. ۳. رانده شده و مطرود با اکراه و زور. ۴. افعی گزیده.

المُخَنُّوَكُ (ح ن ک): ۱. مف. ۲. آن که کام یا زیر چانه او درد کند. ۳. دانا، عاقل.

المُخَنُّونُ (ح ن ن): ۱. مف. ۲. شخص غشی گاه هشیار و گاه بیهوش و بر زمین افتاده، مصروع، ضَعَزَدَه. **المَخْنِيَّةُ (ح ن و):** خَمِ دَرَه - مَخْنَاةٌ.

المُخْنِيَّةُ (ح ن و، ح ن ی): ۱. مؤنث مَخْنِي - أَخْنِي. ۲. زمین کج و بی قواره خاکی یا ریگزار یا سنگی. ۳. کاسه گونه‌ای از پوست شتر که در آن ریگ ریزند و خشک کنند تا شکل کاسه یا کفه ترازو به خود گیرد. ج:

مَحَانِ.

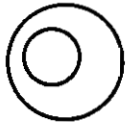


مِحْرَ الكُرَة

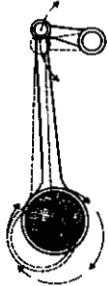
- دیوار را صاف و هموار کنند. ۲. جاروب. ج: مَخَوِق.
- المَخْوَكَة** (ح و ک): ۱. بیکار، جنگ، گشت و گشتار، زد و خورد.
- المُخْوَل** (ح و ل): ۱. فا ← أَخْوَل. ۲. زنی که پس از پسر دختر یا پس از دختر پسر زاید. ۳. کودک یکساله. ۴. ویرانه‌های خانه که سالها بر آن گذشته و آن را دگرگون کرده باشد.
- المَخْوَلَة**: زمین خشک و بی حاصل ← مَخْلَة.
- المُخْوَرَة**: کاهش، نقصان، کاستی.
- المُخْوَر** (ح و ر): ۱. مف ← خَوَّر. ۲. (از کفشها): کفشی که درون آن آستر نازک سفید یا سرخ کشیده باشند.
- المُخَوِّض** (ح و ض): ۱. مف ← خَوَّض. ۲. چاله‌ای حوض‌گونه که پیرامون درخت کنند تا آب در آن محفوظ ماند.
- المُخْوَل** (ح و ل): ۱. فا ← خَوَّل. ۲. ماده شتری که سالی نو و سال دیگر ماده زاید. ۳. زنی که سالی پسر و سالی دختر زاید. ۴. [الکتریک] میزِل، ترانسفورماتور.
- المُخْوَى** (ح و ی): ۱. مف ← خَوَّى. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های نزدیک به هم در کنار آب ← مَخْوَى.
- المُخْوَى** (ح و ی): ۱. مف ← أَخْوَى. ۲. مجموعه‌ای از خانه‌های به هم پیوسته نزدیک آب ← مَخْوَى.
- مَخَى** مَخِيًّا (م ح ی) الشیء: آن چیز را محو کرد و اثرش را زدود، نشان آن چیز را از بین برد.
- مَخَى** مَخَى الأثر: نشان پس از آشکار بودن ناپدید شد.
- المَخْيَا** (ح ی ی): ۱. جای زندگانی. ۲. زندگی. ج: مَخَاي.
- المَخْيَاة**: ۱. مصدر میمی. ۲. سبب حیات و زندگانی، مایه زیست. ۳. زمین پُر از (خَيْة) مار.
- المِخْيَار** (ح ی ر): بسیار سرگردان و منتحیر، بسیار حیران و سرگشته.
- المِخْيَان**: حین، وقت، هنگام، زمان. ج: مَخَائِن.
- المِخْيَانِيت** (م ح ت): ۱. (از مردم): مرد باهوش و تیزخاطر، دانا. ج: مَخْتَاء. ۲. (از چیزها): چیز خالص و
- پاک، ناب، بی‌آمیغ. ج: مِخَات.
- المَجِيْد** (ح ی د): ۱. مص حادّ. ۲. گریزگاه.
- المَجِيص** (م ح ص، ح ی ص): ۱. مص حاصّ. ۲. گریزگاه. ۳. شخص استواراندام نیرومند. ۴. «حبلّ س»: ریسمان نرم و نیکو تابیده.
- المَجِيصَة** (ح ی ض): کهنه حیض، (اصطلاح امروزه) نوار بهداشتی زنان. ← حیضه. ج: مَحَائِض.
- المَجِيط** (ح و ط): ۱. فا. ۲. اقیانوس. ۳. محیط زیست، اقلیم یا اجتماعی که انسان در آن زندگانی می‌کند. ۴. [هندسه]: خطّ پیرامون دایره، محیط دایره. ۵. نام و صفت کتاب لغت قاموس مجدالدین فیروزآبادی.
- المَجِيْق** (م ح ق) «نصلّ س»: سرنیزه باریک و تیز.
- المَجِيْل** (ح ی ل): مرد نیرومند و حيله‌گر، چاره‌گر. ج: مَخْلَاء.
- المَجِيْل** (ح و ل): ۱. فا. ۲. زن یا ماده شتری که سالی نرینه و سال دیگر مادینه زاید ← مَجْوَل (معنی ۱ و ۲). ۳. مرد بی‌فرزند. ۴. مردی که شترانش بارور نشوند. ۵. آن که سالها بر او گذشته و او را دگرگون کرده باشد.
- المَجْيُوس** (ح ی س): آن که پدرش غلام و مادرش کنیز باشد. غلام و کنیززاده ← حَيْس (معنی ۳).
- المَجِيبي والمَجِيبيّة**: فا ← أُخْيَا. و ۲. - شتری که گزّه زنده دارد.
- المَجْيَا** (ح ی ی): ۱. مف ← حَيَّا. ۲. صورت، چهره، روی و رخسار. ۳. (در اسب): قسمت بالای پیشانی و زیر موهای جلو سر اسب.
- مَخَاء** مَخَوًّا عن الأمر: او را از آن کار دور و برکنار کرد.
- المَخَائِخ** ج: مَخِيخَة ← مَخِيخ.
- المَخَابَة** ج: مَخْبَة.
- المُخَابَرَة** (خ ب ر): ۱. مص خاتر. ۲. آن که مالک زمین خود رایه کشاورز و اگذار دارد و در عوض ثلث یا ربع محصول را از او بگیرد (که پیامبر اسلام (ص) این مخابره را نهی فرموده است).
- المَخَابِص** ج: مَخْبَصَة.
- المَخَابِط** (خ ب ط) ج: ۱. مَخْبَط. و ۲. مَخْبَطَة.

المُخَاشِر (لا) (به صیغه جمع) : دندانه‌های داس ازه‌ای.	المُخَابِرُ ج: مُخَبَّرٌ.
المُخَاشِی و مُخَاشٍ ج: مُخَاشَاةٌ.	المُخَابِیْطُ ج: یُخَابِطُ.
المُخَاشِیفُ ج: یُخَاشِفُ.	المِخَاجُ ج: ۱. مَخٌّ و ۲. مَخٌّ و ۳. مَخِیخٌ.
المُخَاشِیْبُ ج: یُخَاشِبُ.	المُخَاخَاةُ : مغز استخوان که با مکیدن وارد دهان شود، مغز قلم.
المُخَاصِرُ ج: یُخَاصِرُ.	المِخَاذُ (خ د د) ج: یُخَذُّةٌ.
المُخَاصِیفُ ج: یُخَاصِفُ.	المُخَادِشُ (خ د ش) : ۱. فَا - خَادَشٌ. ۲. گریه - مُخَدِشٌ.
المُخَاصِی و مُخَاصٍ ج: مُخَاصِیٌ.	المُخَادِعُ ج: مُخَدِّعٌ و یُخَدِّعُ و مُخَدِّعٌ.
المُخَاصِیْلُ ج: یُخَاصِلُ.	المُخَادِیْعُ ج: یُخَدِّعُةٌ.
المُخَاضُ (م خ ض، خ و ض) ۱. ج: مُخَاضَةٌ. ۲. مص مَخِضٌ. ۳. درد زایمان. ۴. بخش کم عمق رودخانه که سوار و پیاده از آن بگذرند.	المُخَادِیفُ ج: ۱. یُخَدِّفُ و ۲. یُخَدِّفُةٌ.
المِخَاضُ : ۱. مص. مَخِضٌ. ۲. درد زایمان.	المُخَادِیْمُ ج: یُخَدِّمُ.
المُخَاصِیبُ ج: یُخَاصِبُ.	المُخَادِیْلُ ج: مُخَدِّوْلٌ - خَدَلٌ.
المُخَاصَاةُ (خ و ض) ۱. جایی از رودخانه که در آن فرو روند و آب تنی کنند. ۲. درد زایمان. ج: مُخَاوِضٌ و مُخَاضَاتٌ و مُخَاضٌ.	المُخَارِیْتُ ج: مُخَرَّتٌ.
المُخَاصِیدُ ج: یُخَاصِدُ.	المُخَارِجُ ج: مُخَرِّجٌ - خَرَجٌ.
المُخَاصِرُ ج: یُخَاصِرُ.	المُخَارِشُ ج: یُخَرِّشُ.
المُخَاصِرَةُ (خ ض ر) : فروش میوه نارسیده و سبز بر سر درخت به طور یکجا.	المُخَارِصُ ج: یُخَرِّصُ.
المِخَاطُ ج: ۱. مَخَطٌ. و ۲. مَخَطَةٌ.	المُخَارِطُ ج: یُخَرِّطُ و یُخَرِّطُةٌ.
المُخَاطُ : ۱. مُخَاطٌ و آب بینی. ۲. ماده‌ای لزج که در همه گیاهان یافت می‌شود. (E) Mucilage ۳. «سُ الشیطانی» : رشته‌هایی چون تار عنکبوت که هنگام روز در فضای آفتابی به چشم می‌خورد و «سُ الشمس» و «لعاب الشمس» و «ریق الشمس» نیز خوانده می‌شود. ج: اُمُخِطَةٌ.	المُخَارِیفُ ج: ۱. مَخْرِفٌ و ۲. یُخَرِّفُ و ۳. مَخْرِفَةٌ.
المُخَاطَةُ : درخت سه پستان، گنار. از نامهای دیگر آن دَبَقٌ و اَضْبَاءُ الكَلْبَةِ است.	المُخَارِفُ (خ ر ف) : ۱. مَفٌ - خَارَفٌ. ۲. مرد محروم و محدود شده، زیر نظر و مراقبت، تحت کنترل.
المُخَاطِرُ (خ ط ر) : خطرها.	المُخَارِیقُ ج: مُخَرِّقٌ - خَرَقٌ.
المُخَاطَرَةُ (خ ط ر) : ۱. مص. خَاطَرٌ. ۲. «بیع -» : قرارداد فروشی موهوم که به موجب آن رباخوار کالایی را نسیه و به قیمتی گران می‌فروشد و بیدرتنگ آن را به	المُخَارِمُ ۱. ج: مَخْرِمٌ. ۲. اوایل شب، سر شب.
	المُخَارِیُّ ج: مَخْرَأَةٌ.
	المُخَارِیْشُ ج: یُخَارِشُ.
	المُخَارِیْطُ ج: یُخَارِطُ.
	المُخَارِیْقُ ج: یُخَارِقُ.
	المُخَارِزُ ج: یُخَزِّرُ.
	المُخَارَزُ ج: مَخْرَزَةٌ.
	المُخَارِزِقُ ج: ۱. یُخَزِّقُ. ۲. یُخَزِّقُةٌ.
	المُخَارِزِمُ ج: مَخْرَمٌ.
	المُخَارِزِنُ ج: مَخْرَنٌ.
	المُخَارِزِی و مُخَارِزٌ ج: مَخْرَزَةٌ.
	المُخَاسِیفُ (لا) (به صیغه جمع) : دادخواهیها.

- قیمتی ارزان و نقد می‌خرد و در این میان سود می‌برد که عنوان ریانداشته باشد.
- المَخَاطُ ج:** ۱. مَخَطٌ. و ۲. مَخَطٌ.
- المَخَاطِم ج:** مَخْطَمٌ و مَخْطَمٌ.
- المَخَاطِيطُ ج:** مِخْطَاطٌ.
- المَخَاطِيطِي ج:** ۱. منسوب به مَخَاط، آنچه به رنگ و شکل مَخَاط باشد. ۲. لیزه، لُزج.
- المَخَافِر ج:** مَخْفَرٌ.
- مَخَافِق (خ ف ق) - النّجم:** غروبگاههای ستاره، مکان و زمان غروب ستاره.
- المَخَافِر ج:** مَخْفَارٌ.
- المَخَافِق ج:** ۱. مَخْفَقٌ. ۲. مِخْفَقٌ و مِخْفَقَةٌ.
- المَخَالِب ج:** مَخْلَبٌ.
- المَخَالِط ج:** مَخْلَطٌ.
- المَخَالَف ج:** مَخْلَفَةٌ.
- المُخَالَفَة (خ ل ف):** ۱. مصد خالف. ۲. [قانون]: جرم از درجهٔ خلاف، خلاف قانون.
- المُخَالِي، مُخَالٍ ج:** مِخْلَاةٌ.
- المُخَالِيف ج:** مِخْلَافٌ.
- المُخَامِص ج:** مَخْمَصَةٌ.
- المُخَام ج:** مِخْمَةٌ.
- المِخَان ج:** مِخْنٌ.
- المُخَانِق ج:** مِخْنَقَةٌ.
- المُخَان ج:** ۱. مِخْنٌ. و ۲. مِخْنَةٌ. و ۳. مِخْنَةٌ.
- المُخَانِث ج:** مِخْنَاثٌ.
- المُخَانِيق ج:** مِخْنَقَةٌ.
- المُخَاوِض ج:** مَخَاوِضَةٌ.
- المُخَايِط ج:** مِخْيِطٌ.
- المُخَايِل (خ ی ل):** ۱. ج: مَخْيَلَةٌ (به صیغه جمع). ۲. ابرهائی که مزدهٔ باران می‌دهند. ۳. «سَّ النَّجَابَةِ»: نشانه‌ها و علامات نجابت. ۴. آنچه آدمی را به خیال و اندیشهٔ چیزی افکند.
- المُخَبَّأ (خ ب أ):** نهانگاه، مخفی‌گاه، پناهگاه زیرزمینی (هنگام بمباران هوایی و مانند آن). ج: مَخْبِئٌ.
- المُخَبَّأَة (خ ب أ):** ۱. مؤنثٌ مُخَبَّأٌ. ۲. زن پوشیده و باحجاب، مَخْبِئَةٌ.
- المِخْبَاط (خ ب ط):** ۱. چوبی که درخت را با آن می‌زنند تا میوه یا برگش را بریزد. ۲. چوبی که بر لباس و فرش می‌زنند تا گرد و غبارش دور و پاک شود. ج: مَخْبِاطٌ.
- المُخِيب (خ ب ب):** ۱. فا. ۲. آن که اسب خود را به صورت (خَبِيب) دویدن با دست و پای فراخ نهاده، بدواند.
- المُخِيبَة (خ ب ب):** ۱. مصدر میمی. ۲. مکان یا زمان حيله گری و فریب. ۳. میانهٔ دزه. ج: مَخْبِابٌ.
- المُخَبِّل (خ ب ل):** ۱. مف. ۲. آن که از درد نتواند با گامهای فراخ راه رود. ۳. گیج، حیران، دستپاچه. ۴. حقیر و ناچیز. ۵. بی‌دست و پا، آن که گویی دست و پایش قطع شده است.
- المُخَبِّل (خ ب ل):** ۱. فا. ۲. روزگار.
- المُخَبِّثَان (خ ب ث):** آن که یاران خود را از اشخاص پلید و خبیث برگزینند. این کلمه بیشتر در حالت ندا بکار می‌رود «یا - ای خبیث طلب!»
- المُخَبِّثَة (خ ب ث):** ۱. مصدر میمی. ۲. سبب فساد و تباهی، مایهٔ پلیدی. «الکسلُ - للقول»: تنبلی مایهٔ تباهی خرد است.
- المُخَبِّر (خ ب ر):** ۱. زمان یا مکان آگاه شدن و خبر یافتن. ۲. آزمایشگاه. ۳. آگاهی یافتن از چیزی به وسیلهٔ شنیدن نه دیدن «سَّ ه یخْتَلَفُ عن منظره»: شنیدن آوازه یا صفات او غیر از دیدار اوست، وصف او با باطن او تفاوت دارد.
- المُخْبِر (خ ب ر):** «أخْبَرَ»: ۱. خبررسان، خبرنگار. ۲. سخن‌چین، خبرگش - وایشی. ۳. کارآگاه خصوصی. ۴. پلیس مخفی.
- المُخْبِرَاتِي ج:** باطن‌دار.
- المُخْبِرَة (خ ب ر):** ۱. مصد خَبِرْتُ. ۲. «مُخْبِرٌ».
- المِخْبَصَة (خ ب ص):** قاشق یا کمچه‌ای که با آن (خَبِيس) حلوای حاصل از خرما و روغن و آرد را به هم



داربان عظاما المركز



المخيط المركز

درون یکدیگر که مرکزشان یکی نباشد. ۲ [مکانیک] (در ماشینها): مُرغک - شکل.

المُسَخْتَلَق (خ ل ق): ۱. مف. اِخْتَلَقَ. ۲. مجموع، بر ساخته، من در آورده. ۳. خوشخوی، نیکورفتار المُسَخْتَلِق (خ ل ق): ۱. فا. اِخْتَلَقَ. ۲. تمام خلقت و راست اندام، خوش اندام.

المُسَخْتَل (خ ل ل): ۱. فا. اِخْتَلَّ. ۲. شوریده عقل، حواس پرت. ۳. بسیار تشنه. ۴. فقیر، درویش. ۴. (از کارها): کار ناراست و نابسامان و ناستوار. ۵. لاغر اندام، نزار.

المُسَخْتَنَق (خ ن ق): ۱. مف. اِخْتَنَقَ. ۲. جای تنگ. ۳. جاذبه باریک، تنگه، گردنه تنگ.

المِخْشَاء (خ ث ی): کیسه چرمین انگبین روب که آن را زیر بغل نهد و در آن عسل ریزد.

المُخْتَمَم (خ ث ع م): ۱. مف. اِخْتَمَمَ. ۲. شیر بیشه. ۳. مردی که گونه‌هایش گوستالو باشد.

المُخْتَر (خ ث ر): اِخْتَرَّ: شیر یا خون دلمه شده، منعقدگشته و بسته (المو).

المُخْتَرَة (خ ث ر): ماده‌ای که موجب انعقاد شیر یا خون می‌شود، ماده منعقدکننده بعضی مایعات (المو). مَخَجَّ - مَخْجَأُ الدَّلْوِ: دلو را فرو برد یا جنباند تا پر آب شود.

مَخَجَّ - مَخْجُوجاً بالدَّلْوِ: دلو را جنباند یا بالا و پایین برد تا پر آب شود.

المُسْجَل (خ ج ل): ۱. فا. اُخْجَلَ. ۲. دزه‌ای پر از گیاه بلند و جنبان.

مَخَّ - مَخَّأً: مغز استخوان را بیرون آورد. - مَخَّجَ: مَخَّجُ - مَخْجُوعَةُ الشَّيْءِ: آن چیز نرم شد، مانند مغز قلم نرم شد.

المَخَّجُ: نرم. ج: مَخَّخَ: المَخَّجُ: ۱. مغز. ۲. خالص و ناب از هر چیز. ۳. مغز استخوان، مغز قلم. ۴. پیه چشم. ج: مَخَّخَ و مَخَّخَةَ. ۵. «لا أرى لأمرک -» در کار تو خیری نمی‌بینم. ۶. «هذا -» الأمر: این لب و زبده کار است. ۷. «هم -» القوم: -

زندان، کمچهٔ افروشه. ج: مَخَابِصُ.

المِخْبِط (خ ب ط): چوبی که با آن درخت را بزندان تا برگ یا میوه بریزد. ج: مَخَابِطُ. - مَخْبَاطُ.

المِخْبِطَة (خ ب ط): - مَخْبِطُ. ج: مَخَابِطُ.

المُخْبِطُوط (خ ب ط): ۱. مف. اِخْتَبَطَ. ۲. زکام شده، آن که سخت زکام شده باشد.

المُخْتَار (خ ی ر): ۱. مف. اِخْتَارَ. ۲. کدخدای کلانتر، برگزیدهٔ مردم آبادی.

المُخْتَبِئَة (خ ب أ): ۱. مؤنث مُخْتَبِئٌ. - اِخْتَبَأَ. ۲. زمینی که در آن نه آوازی شنیده می‌شود نه راهی به جایی توان برد، بیابان بی‌فریاد.

المُخْتَبِر (خ ب ر): ۱. مف. اِخْتَبَرَ. ۲. آزمایشگاه. ج: مُخْتَبِرَاتُ. ۳. شتر پُرگوش.

المُسَخَّر (خ ت ر): ۱. مف. اِخْتَرَّ. ۲. سست و فروهشته.

المُخْتَم (خ ت م): ۱. مف. اِخْتَمَّ. ۲. اسبی که در دست و پای او اندک سفیدی چون خال باشد.

المُخْتَتِي (خ ت و): ۱. فا. اِخْتَتَى. ۲. ناقص، کم، ناتمام. ۳. خوار، ذلیل.

المُخْتَرِص (خ ر ص): ۱. فا. اِخْتَرَصَ. ۲. خِطَاطُ، درزی، دوزنده.

المُخْتَرَع (خ ر ع): ۱. مف. اِخْتَرَعَ. ۲. چیز نوظهور، تازه پیدا شده، نوپدید.

المُخْتَرَق (خ ر ق): ۱. مف. اِخْتَرَقَ. ۲. مکان یا زمان بریدن و شکافتن. ۳. گذرگاه، معبر، ممز. ۴. وزیدنگاه باد.

المُسَخْتَفِي (خ ف ی): ۱. فا. اِخْتَفَى. ۲. نبش قبرکننده، کفن‌دزد.

المُخْتَلَط (خ ل ط): ۱. مف. اِخْتَلَطَ. ۲. «التعلیم -»: آموزش مختلط، آموزش پسر و دختر در یک مدرسه و کلاس با هم.

المُخْتَلِط (خ ل ط): ۱. فا. اِخْتَلَفَ. ۲. شتری فربه که گوشت و پیش درهم شده باشد.

المُخْتَلِيفُ المَرْكَزُ (خ ل ف): ۱. [هندسه]: دو دایره

ایشان برگزیده مردمند.

المِخْجَة ج: مَخَجٌ

المُخْتَمَةُ : ۱. پاره از مَخَج، پاره‌ای از مغز. ۲. مَسَّ القوم، برگزیدگان قوم.

مَخَجٌ تَمَخِجُهَا (م خ ج) العظم: مغز استخوان را بیرون آورد - مَخَجٌ

مَخَصٌّ تَمَخِصُّهُ (م خ ص): ۱. ت الحاميل: زن آبستن درد زایمان گرفت و زایید. ۲. - اللبن: شیر را در شیرزنه ریخت و زد تا کره آن را بگیرد.

المُخَضُّ ج: ماخض.

مَخَطٌ تَمَخِطُهَا (م خ ط) ۱. الولد: مخاط را از بینی بچه بیرون آورد. ۲. - الشيء: آن چیز را کشید و از جای برکند.

مَعَى تَمَعَى (م خ ی) ه عن الأمر: او را از آن کار دور کرد، برکنار کرد.

المِخْدَاج (خ د ج): آن که جنین ناقص افکند، سقط جنین کننده.

المِخْدَان (خ د د): دو دندان نیش.

المِخْدَةُ (خ د د): ۱. پشتی، بالش، نازبالش که هنگام خوابیدن صورت و (خَدَّ) گونه را روی آن گذارند. ۲. آهنی که با آن زمین را بشکافند، نوعی گاوآهن. ج: مِخَادٌ

المُخْدَر (خ د ر): ۱. مف - خَدَّرَ. ۲. کجاوه‌ای که اطراف آن را با پرده پوشانده باشند.

المُخْدِر (خ د ر): ۱. فاع - خَدَّرَ. ۲. هر گیاه تخدیرکننده مانند خشخاش و شاهدانه و توتون.

المُخْدِرَات (خ د ر) ج: مُخْدِرَةٌ، مواد تخدیرکننده، مخدرات.

المُخَدِّش (خ د ش): ۱. مف - خَدَّشَ. ۲. زمان یا مکان خراشیدن و بریدن. ۳. جای بریدن گردن انسان. المُخَدِّش (خ د ش): ۱. فاع - خَدَّشَ. ۲. گربه (به سبب چنگال زدن و خراشاندن).

المُخَدِّع (خ د ع): ۱. مف - خَدَّعَ. ۲. کاردان، کارآزموده.

المُخَدَّم (خ د م): ۱. مف - خَدَّمَ. ۲. مالدار یا بسیاری خَدَم و حَشَم. ۳. (از ستوران و دامها) بزکوهی یا اسبی که تا بالای مچ دست و پای آن سفید باشد. ۴. جای بستن بند بر پای شتر. ۵. جای بستن خلخال در ساق پا. ۶. بند پاچه بعضی زیرشلوارها که در مچ پا بسته شود.

المُخْدَرَةُ (خ د ر) - أُخْدَرُ: ۱. زن پرده‌نشینی که از پرده بیرون نیاید. ۲. زنی که خود را از چشم مردان در پوشش قرار داده باشد، زن باحجاب.

المِخْدَع (خ د ع): ۱. مف - أُخْدَعٌ. ۲. خلوت‌خانه، حیات خلوت. ۳. بستوی اتاق، خزانه، صندوقخانه، گنجینه. ج: مَخَادِعٌ.

المُخْدَع (خ د ع): ۱. مف - خَدَّعَ. ۲. کباب. ۳. (از چیزها) چیزی که بالا یا کنار آن بریده باشد.

المِخْدَعَةُ (خ د ع): نوعی کارد کماتی دو دسته که با آن سبزی و گوشت را ریز و خرد کنند. ج: مَخَادِعٌ.

المِخْدَف (خ د ف): حلقه‌ای که دو بخش تیردان تیرهای مختلف را به هم وصل می‌کند. ج: مَخَادِفٌ.

المِخْدَقَةُ (خ د ف): ۱. پاره چوبی که با آن چیزی را پرتاب کنند یا سنگ اندازند. ۲. فلاخن، سنگ قلاب. ج: مَخَادِفٌ.

المِخْدَم (خ د م): ۱. شمشیر بَرَّان. ۲. آلت بریدن، کارد و مانند آن. ج: مَخَادِمٌ.

مَخْرٌ - مَخْرٌ البیت: بهترین رخت و اثاث خانه را برداشت.

مَخْرٌ - مَخْرٌ و مَخْرٌ ۱. السفینة: کشتی سینه دریا را شکافت. ۲. - السابیح: شناگر امواج را با دست شکافت. ۳. - الفلاح الأرض: کشاورز زمین را شیار داد، شکم زد. ۴. - الأرض: زمین را آبیاری کرد تا نیکو و آماده کشت شد. ۵. - الذئب الشاة: گرگ شکم میش را درید. ۶. - المحور القب: میله محور جای خود، محوردان را سایید و گشاد کرد.

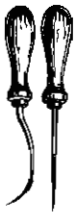
المَخْر: ۱. مص. ۲. نبات - ابرهای سفید و نازکی که پیش از رسیدن تابستان در آسمان پیدا می‌شود.



المِخْدَعَة



المِخْدَقَة



المخزق

المخزق (خ ز ز): ۱. مف - خزق. ۲. هر پرنده‌ای مانند کبوتر و جز آن که بر بالهایش نقش و نگاری به شکل مهره داشته باشد، پرنده خالدار.

المخزق (خ ر ع): ۱. مف - خزق. ۲. دو برابر، دوچندان، مضاعف. ۳. سست و ضعیف شمرده شده. ۴. (از جامه‌ها) جامه‌ای که با گیاه گل رنگ (گاجره) رنگ شده باشد.

المخزق (خ ز ز): درفش و سیخی تیز که با آن چرم را سوراخ کنند تا سوزن و نخ از آن بگذرانند. ج: مخازق. - مخصف.

المخزق (خ ر ش): ۱. چوبدست یا عصای سرکج. ۲. چوبی تیز که با آن بر چرم نقش و نگار افکنند. - مخزاق. ج: مخزاق.

المخزق (خ ر ص): ۱. نیزه. ۲. سرنیزه. ۳. خنجر. ۴. چوبی که با آن از کندو عسل جمع کنند، انگبین‌روب، چوب عسل‌چین. ج: مخزاق.

المخزق و **المخزقة** (خ ر ط): ابزار خزاطی و تراش، دستگاه تراشکاری. ج: مخزاق.

المخزق (خ ر ف): ۱. نخلستان. ۲. خرماي تر و تازه چیده شده. ۳. راه آشکار و روشن. ۴. جای اقامت در (خریف) پاییز. ج: مخزاق.

المخزق (خ ر ف): زنبیل یا ظرفی کوچک که در آن میوه نیکو و تازه گذارند، تفت میوه. ج: مخزاق.

المخزقة (خ ر ف): ۱. تباهی عقل از پیری، خریف شدن. ۲. آنچه موجب حماقت شود، مایه ابله‌ی و احمق‌ی. ۳. زنبیل کوچک. ۴. راه آشکار. ۵. راه میان دو زسته خرمايّن. ۶. نخلستان. ج: مخزاق.

مخزق مخزقة*: ۱. دروغ گفت، سخنی را جعل کرد. ۲. نیرنگ زد.

المخزق (خ ر ق): ۱. مکان یا زمان شکافتن و بریدن.

* ساختن فعل از اسم، فعل رباعی بر وزن فَعَّلَلْ که گویا از مخزق کودکان یعنی گسیختن مفتولی که با آن بازی می‌کنند، گرفته شده باشد (لس).

المخزقة (خ ر أ): جای نشستن و قضای حاجت کردن، مستراح. ج: مخزاق.

المخزاق (خ ر ش): ۱. چوبی نوک‌تیز که با آن چرم را نقش و نگار کنند. ۲. عصا، چوبدستی سربرگشته، چوبی سرکج مانند چوگان. ج: مخزاق.

المخزاق (خ ر ط): ماری که همه ساله پوست افکند. ج: مخزاق.

المخزاق (خ ر ق): ۱. مرد بلندبالای خوش‌اندام. ۲. بخشنده. ۳. ماهر و کاردان. ۴. آنگ یا دستمالی بزرگ که به هم تابند و در بازی ترنا طرف باخته را با آن بزنند، دزه، ترنا. ۵. شمشیر. ۶. گاو وحشی. ج: مخزاق.

المخزقة: ۱. مؤنث مخزق. ۲. کندوی عسل خالی. **المخزق** (خ ر ت): راه راست و روشن و آشکار. ج: مخزاق.

المخزقة: ۱. مصدر مزه از مخزق. ۲. باد و بوی گندی که از شکم درآید. ۳. هر چیز برگزیده. - مخزقاً (لس، الر).

المخزق (خ ر ج): ۱. مصر خزق. ۲. جای بیرون شدن. ۳. سوراخ، منفذ، روزنه. ۴. [تجوید]: جایی از دهان و دستگاه صوتی بدن که هر حرف از آن بیرون می‌آید، مخزق حروف. ۵. [حساب]: مخزق اعداد کسری.

المخزق (خ ر ج): ۱. فا - خزق. ۲. کارگردان فیلم سینمایی یا تأثیر.

المخزق (خ ر ج): ۱. مف - خزق. ۲. جای بیرون شدن، بیرونش.

المخزق (خ ر د): - خزق: آن که از شرم و حیا یا خواری و سرشکستگی خاموش باشد.

المخزق (خ ر ج): - خزق. ۱. دانش‌آموخته، فارغ‌التحصیل - خزق. ۲. نامه یا کتابی که بعضی جاهای آن نانوشته باشد.

المخزقة: ۱. مؤنث مخزق. ۲. زمین یا کشتزاری که جایی از آن گیاه رویانده و جایی نرویانده باشد. ۳. (از شتران) ماده شتری که از تنومندی و درشتی به شکل و خلقت (بختی) شتر نر خراسانی باشد.

کندند و با آن نشانه زنند، زوبینک، دازت. Dart (E)
المِخْرَقَة (خ ز ق) : ۱. حربه، جنگ افزار. ۲. زوبین،
 زوبین. ج: مخازق.
المِخْرَم (خ ز م) : ۱. مکان یا زمان فرو بردن و سوراخ
 کردن چیزی. ۲. راهی در کوهستان. ج: مخازم.
المِخْرُون (خ ز ن) : ۱. انبار. ۲. گنجینه. ۳. مغازه،
 فروشگاه. ج: مخازن.
المِخْرَنْي : ۱. منسوب به مخرن، انباری. ۲. صفت
 گیاهانی که خواص دارویی دارند، گیاه دارویی.
المِخْسَف (خ س ف) : ۱. حَسَف: شیر بیشه.
المِخْسَل (خ س ل) : ۱. مف - ۲. خَسَل. ۲. هر چیز
 پست و بی مصرف، به درد نخور.
المِخْشَاب (خ ش ب) (از مردان) : مرد ستبر و کوتاه.
 ج: مخاشیب.
المِخْشَاة (خ ش ی) : ۱. مصر خِشِي. ۲. ترس. ج:
 مخاش.
المِخْش (خ ش ش) : ۱. کسی که با همه بیامیزد و غذا
 خورد. ۲. دلیر و بی باک در شبروی. ۳. بی پروا و
 بی هراس در کارها. ۴. شیر بیشه.
المِخْشَب (خ ش ب) : ۱. مف - ۲. خَشَب. ۲. خانه
 چوبی.
المِخْشَف (خ ش ف) : ۱. مرد شگرد. ۲. دلیر و بی باک
 بر راه رفتن و سفر شبانه. ۳. شیر بیشه. ۴. بی باک و
 هراس در کارها. ۵. دلیل قاطع. ج: مخاشف.
المِخْشَلَة (خ ش ل) : صافی، چای صاف کن، آبکش.
المِخْشُوسَب (خ ش ب، إِخْشُوسَب) : گیاه لیفی، گیاه
 دارای الیاف چون خرماین و کتان.
المِخْصَاب (خ ص ب) : حاصلخیز، بارور، پربرکت.
المِخْصَال (خ ص ل) : داس بزرگ. ج: مخاصیل.
المِخْصَرَة (خ ص ر) : ۱. آنچه بدان تکیه کنند چون
 عصا و مانند آن. ۲. چوبدستی کوتاهی که پادشاه
 هنگامی سخنرانی به دست گیرد. ۳. آنچه خطیب
 هنگام خواندن خطبه به دست گیرد و با آن اشاره کند.
 ۴. [موسیقی]: چوبدست رهبر ارکستر. ۵. شلاقی کوتاه

۲. جای خالی و فراخ، بیابان، دشت. ۳. (در
 حوض) سنگی گود که در ته حوض کار گذارند و هنگام
 تخلیه لای و لجن را در آن جمع کنند و بیرون آورند. ۴.
 هر یک از سوراخها و منفذهای بدن چون دهان و گوش
 و بینی. ج: خارق.
المِخْرَقَة (خ ر ق) : دروغ، نیرنگ.
المِخْرِم (خ ر م) : ۱. بریدگی سر کوه. ۲. راه میان کوه یا
 ریگزار. ج: مخارم. ۳. یمین ذات مخارم: سوگند
 دارای راه گریز. ج: مخارم.
المِخْرُوة (خ ر أ) : جای نشستن و قضای حاجت کردن،
 مستراح. مخرؤة.
المِخْرُوب (خ ر ب) : ۱. مف. ۲. شکافته گوش. ۳.
 [عروض]: وزن شعری حاصل از اجتماع خزم و کف در
 «مفاعیلن» که «مفعول» شود. - خَزَب (معنی ۵).
المِخْرُوط (خ ر ط) : ۱. مف. ۲. چهره دراز و کشیده،
 صورت دراز. ۳. مرد کم ریش، تُنک ریش، کوسه. ۴.
 [هندسه]: شکل هندی معروف، کله قندی، مخروط. ۵.
 [تشریح] - الشریانی: مخروط شریان ریوی در دهلیز
 راست قلب. و ۶. - التّخاعي: بصل التّخاع.
المِخْرُوطَة : ۱. مؤنث مخرُوط. ۲. رود باریک. ۳. چاه
 تنگ.
المِخْرُوطِي (خ ر ط) : ۱. منسوب به مخرُوط. ۲. شکل
 مخروطی، کله قندی.
المِخْرُوطِيّات : ۱. ج: مِخْرُوطِيَّة - مِخْرُوطِيّات. ۲.
 [هندسه]: هندسه مخروطات.
المِخْرُوطِيّات المِناقِير [زیست شناسی]: پرنندگان
 مخروطی نوک، مخروطی نوکان.
المِخْرَاة (خ ز ی) : موجب رسوایی، مایه ابروریزی،
 سبب خواری و ذلت. و ج: مخاز.
المِخْرَة (خ ز ز) : ۱. جای پُر از خَز. ۲. جای پُر از
 خرگوش نر، جای خرگوشان. ج: مخاز.
المِخْرَع (خ ز ع) : ۱. مف - ۲. خَزَع. ۲. آن که اخلاقی
 بسیار تغییر کند، دمدمی مزاج.
المِخْرَق (خ ز ق) : چوبی که بر سر آن میخی تیز نصب



المِخْرُوط



المِخْصَال

و کوچک، شلاقی که سواران مسابقات اسب دوانی برای تند راندن اسب بکار برند، تعلیمی. ج: مَخَاصِر.

المُخَصَّصَات (خ ص ص): ۱. مف و ج: مَخَصَّصَةٌ. ۲. مبالغی که به رئیس دولت یا برخی افراد خاندان شاهی داده شود، حقوق ویژه شاهانه یا خاندان شاهی.

المِخَصَّف (خ ص ف): درفش کفش دوزی. ج: مَخَاصِف ← میخز. **المَخْضُور** (خ ص ر): ۱. مف. ۲. آن که لگن خاصره اش ضربه دیده باشد. ۳. آن که پهلو و تهیگاهش ضربه دیده باشد. ۴. «مِ البَطْن»: کمرباریک، لاغرمیان.

المَخْضَى (خ ص ی): ۱. مصدر میمی. ۲. جای اخته کردن بیضه‌ها. ج: مَخَاصِی.

مَخَضٌ سِیٌّ مَخَضًا ۱. اللبِن: در شیر آب ریخت و مشک را جنباند تا کره آن را بگیرد، شیر را زد. ۲. «الماء بالذَّلْوِ»: آب را با دلو از چاه بسیار کشید. ۳. «الشیء»: آن چیز را سخت تکان داد. ۴. «الذَّلْوُ»: دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. «الرأی»: آن اندیشه را نیک سنجید و زیر و رو کرد تا راه درست برای او آشکار شود.

مَخَضٌ سِیٌّ مَخُوضًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد از شیر کره گرفت. ۲. «بالذَّلْوِ»: دلو را در چاه جنباند تا پُر آب شود.

مَخِضٌ سِیٌّ مَخَاضًا و مِخَاضًا ت الحامل: زنی باردار نزدیکی زایمان خود را احساس کرد. وقت زایمان آستان نزدیک شد و او را درد زایمان گرفت.

مُخِضٌ مَخَاضًا مَج: «مَخِضَت الحامل»: زایمان زن نزدیک شد.

المُخَضُّ ج: مَخُوض.

المِخَضِب (خ ص ب): تشت یا لگن رختشویی. ج: مَخَاضِب.

المِخَضِد (خ ص د): ۱. ابزاری برای بریدن و شکستن. ۲. پُر خور، شکمبار. ج: مَخَاضِد.

المِخَضِر (خ ص ر): ۱. ابزاری برای بریدن سبزه و گیاه، علفبُر، علفچین. ۲. داس. ج: مَخَاضِر.

المِخَضِرَة (خ ص ر): زمین پُر از سبزه و گیاه، سبزه‌زار.

المُخَضَّرَم (خ ض ر م): ۱. مف ← خَضَّرَم. ۲. ختنه‌نشد، نامختون. ۳. آن که بخشی از عمرش در جاهلیت و بخشی در اسلام گذشته باشد. ۴. سیاه‌پوستی که پدرش سفیدپوست بوده باشد. ۵. گوشتی که معلوم نباشد از جانور نر است یا ماده. ۶. کسی که پدرش معلوم نباشد، فرزندخوانده دیگری غیر از پدر خود. ۷. (از خوراکیها) غذایی که نه تلخ باشد نه شیرین. ۸. «مَاءٌ سِیٌّ»: آب شور و شیرین. ۹. «جَمَلٌ سِیٌّ»: شتر کنار گوش بریده.

المُخَضَّرَمَة: ۱. مؤنث مَخَضَّرَم. ۲. (از ناقه‌ها) ماده شتری که کنار یاسر هر دو گوشش بریده باشد، ماده شتر بریده گوش.

المُخَضَّب (خ ض ب) ← خَضَّب: ۱. رنگین شده. ۲. رنگ شده با حنا، حنائی.

المُخَضَّر (خ ض ر) ← خَضَّر: آنچه رنگ به سبزی می‌زند، مایل به سبز.

المُخَضَّع (خ ض ع) ← أَخَضَّع: ۱. فروتن شده. ۲. «سِیٌّ لِلضَّرِیْبَة»: تسلیم شده و وادار شده به پرداخت مالیات (المو).

المُخَضِّم (خ ض م): ۱. فا. ۲. آبی که بسیار شور نباشد.

المِخَضِّن (خ ض ن): لاغرکننده و رام‌کننده ستوران و دامها.

المِخَضُّوب (خ ض ب): ۱. با حنا رنگ شده، حنائی رنگ، خضاب شده. ۲. رنگین.

المُخَضُّود (خ ض د): ۱. مف. ۲. ناتوانی که اعضای بدنش درد کند و نتواند برخیزد. ۳. عاجز از بیان دلیل و برهان. ۴. در تعبیر قرآنی، درخت سدر بی‌خار. «فی سِدْرٍ مَخْضُودٍ» (قرآن مجید ۵۶ / ۲۸): در زیر درختان سدر بی‌خار (اعم) ← خَضَّد (معنی ۳).

مَخَطٌ سِیٌّ مَخَطًا ۱. المَخَاطُ: آب بینی خود را بیرون افکند. ۲. «السِّیْفُ»: شمشیر را از نیام کشید. ۳. «الشیء»: آن چیز را کشید. ۴. «ه بیده»: او را با دست زد. ۵. «غرسه»: نهال خود را پرورش داد و از آن نگهداری کرد. ۶. «الجملُ به»: شتر او را تند برد. ۷. «فی

و کوچک، شلاقی که سواران مسابقات اسب دوانی برای تند راندن اسب بکار برند، تعلیمی. ج: مَخَاصِر.

المُخَصَّصَات (خ ص ص): ۱. مف و ج: مَخَصَّصَةٌ. ۲. مبالغی که به رئیس دولت یا برخی افراد خاندان شاهی داده شود، حقوق ویژه شاهانه یا خاندان شاهی.

المِخَصَّف (خ ص ف): درفش کفش دوزی. ج: مَخَاصِف ← میخز. **المَخْضُور** (خ ص ر): ۱. مف. ۲. آن که لگن خاصره اش ضربه دیده باشد. ۳. آن که پهلو و تهیگاهش ضربه دیده باشد. ۴. «مِ البَطْن»: کمرباریک، لاغرمیان.

المَخْضَى (خ ص ی): ۱. مصدر میمی. ۲. جای اخته کردن بیضه‌ها. ج: مَخَاصِی.

مَخَضٌ سِیٌّ مَخَضًا ۱. اللبِن: در شیر آب ریخت و مشک را جنباند تا کره آن را بگیرد، شیر را زد. ۲. «الماء بالذَّلْوِ»: آب را با دلو از چاه بسیار کشید. ۳. «الشیء»: آن چیز را سخت تکان داد. ۴. «الذَّلْوُ»: دلو را در چاه تکان داد تا پُر آب شود. ۵. «الرأی»: آن اندیشه را نیک سنجید و زیر و رو کرد تا راه درست برای او آشکار شود.

مَخَضٌ سِیٌّ مَخُوضًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد از شیر کره گرفت. ۲. «بالذَّلْوِ»: دلو را در چاه جنباند تا پُر آب شود.

مَخِضٌ سِیٌّ مَخَاضًا و مِخَاضًا ت الحامل: زنی باردار نزدیکی زایمان خود را احساس کرد. وقت زایمان آستان نزدیک شد و او را درد زایمان گرفت.

مُخِضٌ مَخَاضًا مَج: «مَخِضَت الحامل»: زایمان زن نزدیک شد.

المُخَضُّ ج: مَخُوض.

المِخَضِب (خ ص ب): تشت یا لگن رختشویی. ج: مَخَاضِب.

المِخَضِد (خ ص د): ۱. ابزاری برای بریدن و شکستن. ۲. پُر خور، شکمبار. ج: مَخَاضِد.

المِخَضِر (خ ص ر): ۱. ابزاری برای بریدن سبزه و گیاه، علفبُر، علفچین. ۲. داس. ج: مَخَاضِر.

المِخَضِرَة (خ ص ر): زمین پُر از سبزه و گیاه، سبزه‌زار.

